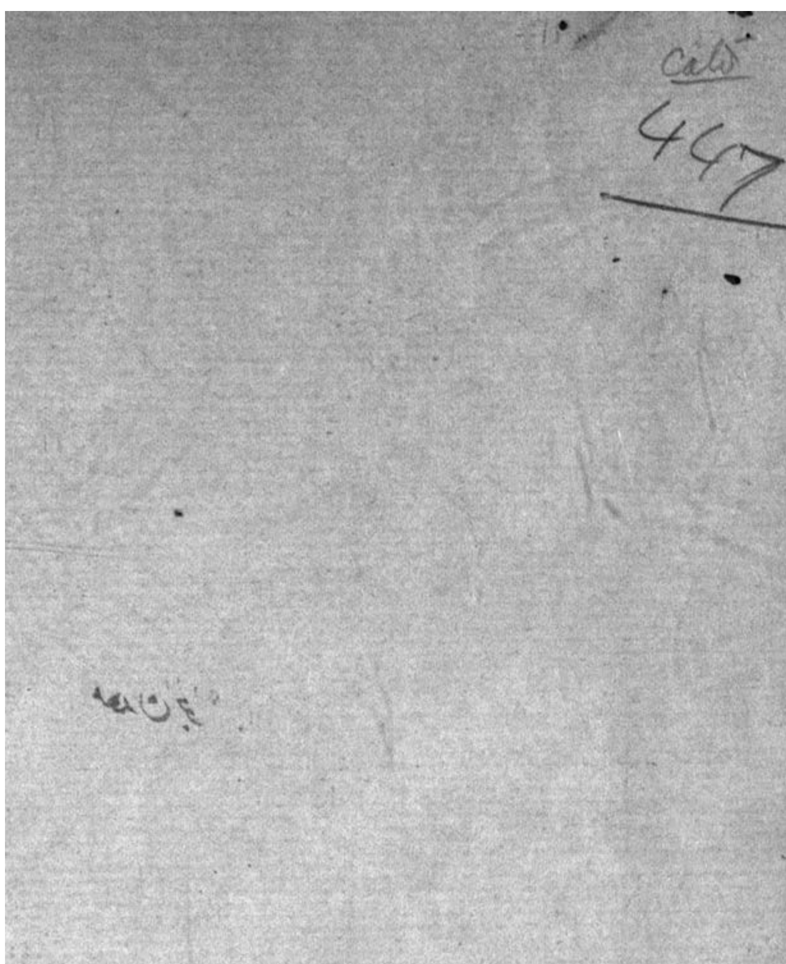
معدن الجواهر




447

Anecdotes. cf. R. III. vol. 1038b, III.

معدن الجواهر
۳۶۴۲





وطروف نمک آب فراوان دریکنجد و بیرون تراود و هم بدان رنگ
بسیرابی و شادابی زلال وصال نشانه عمر او لب زیر شد و از لوامع انوار
مهتاب رخسار یار نه غاوت هستی منغاره شش چون نار زبود کنان از هم گسست
ازین شیر لجه فنا بازرحت نموده جاودانی بر لبست کهیان خدا ازاکی یافتن
این قصه عجایب نشکفت ماندند و بر حذاقت و دانائی حکیم آفرین و تحسین
بر زبان راندند الحق درین فن سر آمد حکما ز اولین و آخرین بوده و گوی
دانش از فران و اماثل ربوده درین ایام سعادت التزام رسید حکمت وافی صفت
مسیح الانفاس و مزاج شناسی ورد شناسی جلوه گسترست که رنجوران
امراض تهی دستی و افلاس را به بذل فراوان و عطای بی قیاس ازالهٔ مرض
مینماید و مجبوران که ضلالت و جهالت را بمرهم هدایت و ارشاد معالجه میفرماید
بدان نکته سنج سخن پرور دقیقه فهم و دانش گستر رموز دان غوامض
معانی باریک بین اشارت سخن دانی چمن پیرایه گلشن مضامین تازه نخلبند
حدائق خیالات باندازه سرگرم نوآوری و رنگینی و از ادای سرآمد فنون
هنرپروری و استادی خود بکشور فصاحت و بلاغت فرمان روای اقلیم فتوت
و شجاعت کثرت آرای وحدت گستر بحر منش تعمق دامیتن چهره گشای
صور حقایق بر بهترین مکامن علامی زنگ زدای مرات حق جسته دور که
از روز خرد پروری و هنرمندی صدرنشین محفل دولت و اقبال مسندی
بارگاه علم و افضال حقایق و معارف آگاهی مشمول عواطف شاهنشاهی
الطاف ربانی حکیم مسیح الزمانی والا فطرت که هموار با علما و شعرا و فضلا صحابت

التفات بود و صحبت گرم میدارد و در محفل انقدوه افاضل هیچ درد بر از عالم
جاهل مذ جلی نیست و هر کس بر زبان عذب البیانش بجز کلمات عرفان حقایق و کشف
نکات دقایق نمیکذراند همیشه با وجودش بی تعلق است با بخلق بر کیمی افشاند
و زر و سیم را در چشم همت او چون سنگ سفال قدری و قیمتی نمانده
کمر خدمت بر میان جان بسته بدلجویی محتاجان و دردمندان نشسته سفره کرم
و احسان پر از الوان نعم کشاده و صلای عالم در داده • بر سر خوان
نوالش هیچکس را منع نیست ور یک ده هم صلا در داده خوان انداخته
الهی تا قاعده بمبنای گردون بر رواق کلکونه شفق بیرنگ است دل نسیم صبا چون
نفس ناتوان می جهدان مسند افروز حکمت و افاضت شفابخش معلولان جسمانی
و قوت بازو دلی سوره لقمان تا حکمان روزگار کنند بحذاقت علاج هر رنجور
سه جهانگیر جلوه گر بادا بر سر بر نشاط تا دم صور جام شادی همیشه
بر کف او و دشمنش از شراب غم مخمور



یکی از اجله با پایان صفت و معرفت و کرم

روان باد به اخلاص و محبت که محرم انجمن اهل وجد و حال بود بکند از شکل این
[illegible] تا هنوز افسرده خاطران سرد مزاج را بر ینبوع دل گرمی بخشیده و آتش
[illegible]بت شوق آتش نزاید بشکوفه عظمت و مشتعل ساخته که آن دل سوخته شعله
محبت عشقبازی وان چهره برافروخته باده معرفت و جانگدازی وان بلبل
نغمه بوستان تصوف وان بنیر نورانی آسمان تصوف واقف اسرار

خدا دانی وه

خداوندی دقیق پرستی و کاشف معضلات دقایق وجد و مستی سرگروه راوق
وارستگی و آزادگی سرآمد فنون هنرپروری و استادی یکتای جام هوشیاری
و دانایی صاحب عیار دار الضرب دانشوری و جان فزایی رموزدان غوامض
معانی باریک بین اشارت سخندانی مولانا جلی الصمد بنی اسرافیل دسرائیل
آن المتخلص به شاپی نادر العصری که خامه بدایع نگار سحر آثارش بحر خط
بی نظر و نقش دلبند بر فولاد را بجوهر دادی نرم ساخته عزت از رنگ مانی
و رنگ کلک از خلد جای و دانی می ساخت از نکون طبع رنگ آمیز و خامه
نکته انگیز نگارستانی مینگرد که نقاشان صاحب اختراع دقیقه بین از نظاره
وان نگین رنگ حلقه انگشت حیرت بانگشت نخجیر دهان میگرفتند الغرض
آن حقایق کیش معارفت اندیش ورشتی ازینها که در سعادت زندگی
و فیض اغتنایا همدوش شب قدر توان گفت از طرفه روشنایی صحبت
افراهم آغوش شب برات توان خواند بنظر قدوه عارفان کامل و مدبر
سالکان واصل سرکرده زمره اتقیا شیخ نظام الدین اولیا که نسبت
بانحضرت صدق و ارادت و عقیده راسخ و درست طلبی یکته
بودند و قوالان خوش آواز خنیاگران دلنواز و نغمه سرایان تکیه
رباب و غزل خوانان شکرین ادا و صوفیان پر نور معرفت اندوز که
هر یکی از قید هستی و خود پرستی وارسته و از خنجر عشقبازی
و جانگدازی دلخسته بودند و درون محفل قدسیه و بزم روحانیت
فراهم آمده بودند و از نکهت عطریات و بخور روغن غالیه و لخلخه آن

نزهتگاه پرنور و معطر شده بود و سازنده‌ها و گوینده سبز آمده دلنواز
صبرگداز اهل تواجد بر شدند مجلس عالی انتفا دیافته که چشم ناسکان
صوامع ملکوت منظاره و عالم ناسوت حیران مانده عاشق و پروانه بعضی صوفیان
یگانه نعره‌های مستانه برکشیدند و از روی مقراری و بی‌اختیاری گریبان
تاب امان می‌دریدند یک ربابت الشش داد التهاب میداد و از
قانون اشک از دیده گردان میریختند طوطیه اگرچه روی ظاهری
بر زمین پای میکوفت لاطایر روحش بر کنگره هیار بلند پرواز در هوای
هویت طیران میکرد و از در و دیوار در ردهمی بارید از باب تنا و در رقص
و اهتزاز آمده ملک شمع مجلس پروانه رقت و سوز و گداز افسانه بود و درین
اثنا یکی از صوفیان دردمند را شعله شوق و ذوق در التهاب و اشتعال
آمده سراپا رفت گرفته سر بزانو در نهاده میکریست و بملاحظه ادب
صلاح خود را بر دوز و تکلف از رقص و تواجد باز میداشت و بحالت را
مینمود ملا علی احمد بصفای باطنی و کشف درونی از حال او آگهی یافت بکمال
عاطفت و نهایت رافت بسویش متوجه شده فرموده‌اند که اهل راز سماع
امتناع نه نموده‌اند صوفی که تماشای این راد و سرگرم باشد
کشاید دری بر دل از وارادت فشاند سر دست بر کاینات
او را سماع داخل عبادت است چنانکه روزی در زمان قدوة الاتقیا
شیخ نظام الدین اولیا مجلس سماع گرم شده بود ناگاه صوفی را ز مستی
ذوق غلبه کرده و بی بکمال ادب شیخ خود را فراهم آورده از دست

وبازدن ملا

وبازدن ملاحظه نمود تا از جوشش درون آنقدر خون از بینی پاک او
جدا شد که بساط محفل پر از گل شد و نیز رنگ بود که بزنگ شمع وجود یکباره
خون او با عرق بیرون تراود و شیخ را ازین حالت آگهی دادند آنحضرت بر او
رسیده او را غرقه لجه دریای بی منتهای عشق حقیقی یافتند بنوعیکه از کمال
واجد و حال و مستی از سینه خود اصلا آگهی نداشت با بشارت آنحضرت فناطی
کرده و کشیدند و حال رو را از چشم نامحرمان پوشیدند قوالان نغمه سنج
شیرین ادا بیرون سراپرده پرده سرا بودند تا یک پهر کم و بیش
آن درویش حقایق اندیش سرگرم رفتند و حالت بود و شیخ نزد آن
دلخسته نشسته نظاره سر خویش و شکفته حال بودند آخر بتوجه باطنی که
ملجای مریدان بود آن بیخود از سر فرود آوردند چون از خرابه بیهوشی
بمعموره شعور در آمد در پای جا پیچ سر نهاد و شیخ دست شفقت بر پشت او داشتند
و فرمودند که در غلبه حال بملاحظه نموده باید کشید و دست و پا بر زو تا سینه
جا نی شود و کسر نه حضر حالت درون محبوبان محبت را منشور و سراپا
میکاهد العوض ملا یعلا احمدیدان صوفی سرگرم بایں گفتگو بودند و درد او
در دل پاک آن عارف کامل سرایت نموده بود این نشه سرخوشی
بود که در یک اثنا نقیب درگاه عرش اشتباه بطلب آن مجموعه علم
و آداب آمد بگفت ای ذره پای پدید شد شتابان که یاد دست میکند
خورشید پایان بدان حالت سوی درگاه رفتند ببزم خاص
ظل الله رفتند از بدایع اتفاق و نوادر سوانح آنکه آن دو رنگ

بارگاه اقبال وان مسندافروز محفل جاه وجلال وآن عدوبند
قلعه‌کشای ان دولتش نوازمند لشکر گدار وآن نوباوه گلشن
جهانبانی آن مسندافروز کشورکشای آن اقلیم کبیر ممالک شاه
شاه روشن ضمیر ابوالمظفر نوازالدین خان جهانگیر شاه
خلدالله ملکه بر سریر عرش نظیر از شاعزلت طوراق
ذوق سرخوش بودند وصوفیان برموز دان محفل دل
افروز فراهم آمده وخنیاگران خوش الحان
وقوالان غزل خوان نغمه‌های دردی ترانه دل او بر هوش
ارسر اهل معرفت مجاز نبودند ودردمندان بزم دل استلاب
اشک از دیده میکشودند   شعر ز روحیست که چندین فنون
عشق در دست   سرود محرم عشق سخن محرم اوست
بانگ ساز طاقت گسل وصبرگداز اهل نیاز بود واو از دو بنگ
باصول موزون صوفیان روشن دردن را از باد آوازه
بود ونکهت طالع‌نجه ودخرزوران بزم کثیرالسرور در دماغ
مردم پیچیده ونظارت بخش روح شده بود مجلسی چون
فردوس برین زینت یافته که چشم حورالعین نظاره
آن حیران مانده وهر طرفی صوفی ملک طلعت استغنا
برکیفی افشاندا دربن اثنا قوالی شیرین مقال این مطلع را
برقوم رزست راجی وبنی وفنابه کاجی   من قتیه ارکت دم

بر سمت که

بر سمت کج کلاهی بلاز دستی گنش حقایق اندیش دست تبویی دستار
مزد تا طره گسیختی کلاه آن حقایق پناه بشماید و دست بر سر بردن همان بود
از پای در آمدن همان و بر بدن طاهر روح علوی استبالش از قفص
استخوان تنگ همان چون بلا از هنگامه سماع که بمنزل خود گرم داشت
سراپا رفت و بر حالت در آن بزم مقدس رسیده بود و دقایق
تقریر معنی آن هیبت دلپذیر ضمیمه بزان شده و بر توی انوار تجلی بر جانب
درون او بنوعی پرتو انداز گشت که شادی مرگ شد

همیگویم که جانرا رایگان داد   حباب لایزالی دید و جان داد

ظاهر چنان لیکن فطرت که بکنه اینمعنی رسیدن نتوانند وصال حقیقی از مرگ
میدانند اگر مرگ اینست هزار عمر خضر و مسیح فدای این مرگ باد

نه همه کس سزای مرگ است   زندگانی فدای این مرگ است

این مرگ نه عمر جاودانی ست   سرمایه عیش و کامرانی ست

مرگ حقیقی حیات نا غافلان است که شمه از رایحه گلدسته معرفت
در دماغ جان نرسیده و دیده باطنی تا بجلوه جمال ربانی نور آشنا نگشته
بدین رنگ جان سپردن ازین سراچه فانی در تربتگاه خلد جاودانی
بردن آماده زندگانی جاوید شان است   الهی اینچنین عشق و محبت
نصیبی طرزی خو با جگرکس زا سرار حقیقت بیت آگاه ازین رمز
مرتبهاش او را صبر کن الغرض امرایان و مجلس آرایان ببولش شتافتند
والیث تراهیهوش دمبدم یافتند هرچند بیانگ بلند بگوشش آن خدمه

اهل هوش او از میدادند و ابی نشنفند یعنی انگشت حسرت بدندان تاسف
گزیدند و برخی از ان وصل حق و آن عارف مطلق را بمکر و حیله و نیرنگ
وصداع منهم مسباحت که خود را عمده بیهوش ساخته و دم کشیده تا عقده
مردم درباره او افزایش نهند که او بکمال واجد و حال از خود رفته
آری غافلان نسبت فطرت را از تنگ خیالیت چه چیز میدهند رونمای کوتاه
همت را ازین نکته بر چه درخور آنکه آن بلبل گلشن عرفان حقایق و کاشف
غوامض معانی و رموز دقایق عارف نامی گرامی مولانا جامی سر آید
گر بجوش غلطم چه باک او را که طفل خورد سال رقص داند از طرب
مرغ بسمل کرده را اطبا و حکما حکم بداغ کردن اشارت نمودند که بسمل
که سنگ شسته شده و بداغ کردن آنجا از زبان حال آن قدوه ارباب
فضل و کمال میرسید سوختم چندانکه بر تن نیست دیگر جای داغ
بعد ازین خواهم نهادن داغ بر بالای داغ دلسوخته تازه محبت را بار
دیگر سوختند حرکتی و جنبشی ظاهر نشد اخر حلقه روزگارش هزار ده
والا مقدار بکمال مهربانی و عاطفت پیکر آن از سریر فلک نظر فرود
آمد و ملکوتیان شهید خنجر عشق و محبت را واز دلدادی حلقه بگوش تشنه
ضجه محبت با زخواب نداده عاشقان کشتگان معشوق اند بر نیاید
ز کشتگان آواز آن عارف کامل در عین افتادن بجلوه گاه فر
دوس برین خرامیده بود شهباز بلند پرواز روحش در هوای
هویت و چمن راز خست طیران آمده مرغ روحش از تن

نعش خاکی

نشیمن خاک گرد و پرواز جانب افلاک اگرچه شهر شمار روزگار اینچنین
را مرگ می باشد اما به الحقیقت سکار را مرد نیست اینچنان امین زیستن قطره
بود که به دریا پیوست و ذره که سپر تو انوار آفتاب ذات حق محو مطلق گشت
چو قطره به دریای در انداختند دگر قطره را باز نتوان جستند در واله پاک با جهان
از جهان شرف پاک انجمان که آمده بود از جهان برفت ظل سبحانی از این واقعه
ناگهانی بغایت متاثر و متالم شدند و حزن و اندوه بیرون خاطر اقدس آن حق
پژوه الا شکوه هجوم آورد و گلشنهای دولت و اقبال و قرة العین سلطنت و جاه
و جلال یعنی شاهزاده کامکار و خونفشار را باعث گرفتگی خاطر شد و یاران و
دمسازان محفل عرش مت کل را عیش منغص گشت و امرای عالیجاه و
منصبداران والا دستگاه آب در دیده بکر دانیدند از فوت آن مهرگن
دانشوران دین ارباب دانش و هنر مهر گرده شد و گلشن علم و فضل را
برگ زیری پدیدار آمد هنگامه سخن آرائی و نکته سرای برهم زدگی و بید
ادبا را از فصاحت و بلاغت کاسد شد در جا در کمال و شوق الکه بهره عمر
بنده های درگاه کم شود در زندگانی خدیو روزگار شهریار والا مقدار
سفر آید باندک توجه خاطر اقدس آن حضرت دانا به هنرمندان و خرد
پروران هر یک سبزه از زمین سر می زنند گویا متوجه خلیفه الهی بران
رحمت ست که با عنایت آن گل های علم و افضال و گلشن سینه ارباب
دانش و کمال می شگفتند العضله ملازما از حضور مقدس در سکبال انداختند
بمنزل بردند و فرزندان و خویشان و اقاربش را مصیبت سخت و شیون

عظیم روید او   زو بده قطره خوبی فشانند   بعنبر نافه بر سر دل ریانند
پس نعشش مطهر او را آراسته در شبانه روز بتجمل هرچه تمامتر بحضرت
دهلی بردند بجوار سر قد منور مرشدش که از عارفان کامل و سالکان واصل
بود بخاک سپردند و تربت نورانیش مظهر فیض مقدس و مهبط انوار
ربانیست بزیارت آن صاحب در ماندگان در دولت کار حاصل منجبه و معلولان
گسسته امید بطواف آن مقامی مانند   تا اهل وجد و حال از لذت
ذوق سماع   جان سپارند و وصال دوست را حاصل کنند   باد برگزیدگی
شاهی خلق و اکثر شاه جهان   شه جهانگیر جهان تا از دولتکان
حاصل مراد دل کنند

جادو نفسان افسانه طراز و داستان سرایان سخن پرداز بادای
شیرین و کلام نمکین سامع افروز اهل چنین شده اند که از اقلیم هندو
ستان که عظم اقالیم جهانست فرمان روزی بود که مدار سلطنت رای
و کار با رجها نبا بر معدلت نهاده و ابواب بهجت و خورمی بر چهره آمال خلایق
گشاده داد گستری که از همت او گسترک درنده کنیه گاه گوسپند ترا
بدم خود جاروب میکرد و باز گرسنه چشم گنجشک زاد در کشک دو دیده جغد
بجای خواب تربیت میداد   خلق در دور عدل او شادان   شرق
تا غرب عالم آبادان   نه پر شیر را ز پیل آزار   نه تن گل ز نوک خار افگار
شمشیر اندازش سوزنده که خرمن عمر دشمن خاکستر باد و شمار را میوه حیثی

ولیکن شاه

وملک منشا بود که بکلگونه چون اعدا عروس فتح را چهره برافروختی و سمند تیز

رفتارش باد جای که در گلشن همت بهار ملک غنچه نصرت از و شکفتی و از جلالت

سخن بیدارش فتنه بر بستر مرض پای دراز کرده به بیهوشی نخفتی و این کیهان

پناه وزیری داشت دانش آگاه که سر از آستان رای متانت عقل برآید

دانشوران جهان و سر خلیفه خرد پروران عالم بود و فنونی که همگی علوم

و حکمت نجوم که علم عقلیه و نقلیه بهره وافر و لطیفه کامل داشت در خلوت با شهریار

همراز و دمساز بودی و گاهی منظر زندگانی نکته طرازی به لسخن بیدم مسرت را

گرم داشتی و گاهی در خلوت محفل کنکاش و تدبیر ممالک را آرایش

دادی آصف صفتی که برای جهانگشایی هفت اقلیم زمین را در زیر نگین پادشاه

جمع آورده بود و خود دانش را محکوم مأمور دو ساخته

وزیری چنین شهریار جهان   جهان چون نگردد قرار جهان اتفاق شهریار والا

نژاد را نهاد همت و مرکوز خاطر گشت که یکبار بر یکجا مجرد تنها گل گشت

چمن‌زار جهان نموده گلدسته تجربه به دست آورده و محک بد زمانه دیده و گرم

سرد روزگار چشیده با فزونی دانش سر حلقه هوشمندان شود

که حکما گفته‌اند هرچند آدمی بلند فطرت بود و دانایی جبلی داشته باشد

تا آنکه جهان تماشایی ننماید گلهای دانش او از بوی خامی مصون نماند

هست این راز مخفی روشن   بر ضمیر اهل کمال کر نخرک بلبل سحر

گردون در تکون زمین بود پامال   چون برین اراده عظمت

او تصمیم یافت دستور از شرف حضور بخشید و رازی که در دل او

مکنون بود بر ملا افکند که هوای جهانگردی در مناکرمن شده و سر پرش با صفر
بر بال رسایی حضر گسترده میخواهم که اطراف واکناف گیتی را بالقدم شوق
بپیمایم از شگفتهای روزگار نوادر بهره ور گشته دیده بهره افروز نشاط شوم
تا زنگ ملال که نقاعه خانه سجنجل دل گشته بمصقله صحرانوردی سترده شود
بیا دل خوش کن گرد عالم بپوی   که تا خوش کند آب جای مانده بوی   وزیر گفت
ای اورنگ نشین جاه و جلال وای محفل افروز دولت و اقبال این چه خیال
محال در خاطر دریا مقاطر راه یافته و این چه اندیشه دشوار در ضمیر منظل لند
سر زده با دست امروز که همگی اسباب عیش و نعم آماده والوان نشاط
و کامرانی ابر چهره امال گشاده است چه احتیاج که چون گرد بادیه در بادیه
غریب و بیابان گسترست سرگردان و آواره شوند کام دلداری
و جوانی هست   همه اسباب کامرانی هست   روزگار نشاط را دریاب
انچه دادت خدای روی متاب   خود ملاحظه فرمای که اگر حرکت را بر سکون
ترجیح بودی مقام ثوابت از مکان سیاره ها بلند تر نشدی شاه گفت تو نیز
تامل نمایی که زمین با کمال حسیان است و آسمان به تحرک جلوه گاه مهر سیاران
ورود سیاران   آدمی را حضر نیفزاید قدر   از سیاحت هلال گردد
بدر   باد چون مقیم بود دم او دام بوی گلها از در رسد بمشام وزیر گفت چون کوه
بوقار ثبات مشغول گشت معدن لعل یاقوت هست و باد چون سرگرد و هر جا گشت
مشهر به او ارکا و یاد و پیمانست   چون کوه پای بدامن کش و محنت ارجای
دولت شود از مه عزت عیب گوهر رای شاه گفت آب روان

صاف است و لطیف و خاک جا مانده بنیزه و کثیف و حرکت را نتیجه برکت است
و سکونت را فایده عفونت چون ازین قسم مقدمات و ازین عالم تاویلات
در میان شده و از بیرا از حد گذشت و مبالغه بطول انجامید اخر الامر خواهی نخواهی
کار بمفارقت انجامید پس مهمات و معاملات سلطنت نور بر نفوذ نقض نمود
فرمود که تا یکسال کامل در کشاکش اهتمام من باشی اگر در مدت
موعود المعاودت نمود سر برارات سلطنت شوم فبها و الا نه چون
حقوق نعمت نمک را مرعی داشته تخت سلطنت را یکی از معتمدان
سپاری و خود به تفحص من عرصه گیتی را به پای امواضع و انصار را
ممالک و اقلیم را بپای طلب سپردی اگر مراد را یافتی فهو مراد و گرنه
بدار السلطنت مراجعت نمود یکسال دیگر منتظر من باشی در رخساره
ناشکیبائی بناخن اضطراب بخراشید و چون مدت یکسال سپری
شود تخت را به پسر مهتر ارشد دهی و تاج پادشاهی بر سر وی
نهی این بگفت و ره گرای بادیه توکل شد چون چند منازل و مراحل
طی کرد در کناره آبی رسید   آبی از روشنی چو جوی بهشت   رنگش
از بوی خوشش عنبر سرشت در کنار آب چهار کس جوان دید که همچون
عناصر اربعه مخالف یکدیگر بودند و بحث خلافش می نمودند شاه اگرچه لباس
فقیرانه در بر داشت اما آثار بزرگی بر جبینش پیدا بود و لشکر آن شرافت
بر ناصیه او هویدا بود بمجرد دیدن او جوانان از جای برخاستند و بزم
آداب و تواضع آراستند و او را بمقام تجلیل و تکریم نشاندند شاه چون

نظر کرد که پیش ایشان خرقه و کاسه و شمشیر و چنگی مکلل و مرصع
در کمال لطافت نهاده و هر یکی زبان به تحت گشاده شاه پرسید
که شما کیستید و تحت شما از جنس این اشیا از کجا و تلاش شما چیست
جوانان گفتند که اگر معذور دارید حرف راستی بر زبان رانیم شاه گفت
واقعیت بگوئید دراه ما راستی میوه باشد راستی موجب رضای خلاق است
کسی ندیدیم که گم شد از ره راست جوانان گفتند که ما چهار کس برادریم
و این چهار نفیس را میراث اوردیم و قسمت علی السویه میسر نمیشود و ازین رهگذر
هر یکی بهر خود تلاش میکند اکنون طالع مانده و کسی دیگر که تو درین سر منزل
بر سر وقت ما رسیدی ترا حاکم مطلق ساختیم و بامر تو رو داوریم و بحکم تو گردن
نهادیم امیدواریم که این عقده مشکل ما از تو گشاده شود و در میان ما حکم بعدالت
فرمائی که باعث خشنودی و رضا هر کدام شود و هیچکس از امر تو سر باز نزنند
شاه گفت شما اول تحقیق و تعریف کنند که هر کدام ازین چهار چیز چه
خاصیت دارد که چندین مشاقه با یکدیگر دارید یا پنج دادند که این چهار
چیز را حکیمی که علم شما میدانست مظهر عجائبات و شگفتهای ساخته اول
کاسه را حاجتی هست که هر کس بر هم قسم طعام و شراب میل داشته
باشد از عالم غیبی در وی بهم رسد گویا درخت طوبیاست که هر گونه میوه
و ثمره که آرزوی تو باشد بهر نوع شده چون این را بشنید
هوس کاسه در کاسه سر او جا کرد دیگری گفت که این خرقه
تحریر راست که چون او را بفشانی آن قدر مبلغ که مطلوب تو باشد

بر آن

بر سر پادشاه را از اعضای او صاف خرقه پیراهنی بیرون از تن وی تنگ آید
دیگری گفت که این تخت را فضیلتیست که هر کس بر وی نشیند مانند
سلیمان هر جا که خواهد بر آن رود و این تخت را برنده میگویند شاه از استماع
این معنی از غایت خوشحالی خواست که بپرد دیگری عرض نمود که شمشیر را تاثیریست
که اگر دشمن هزار ساله راه دور باشد این تیغ ز الفضل او بر دارد و سرش
از تن جدا شود شاه را از شنیدن خاصیت شمشیر اندازه دامان بر آب شد
و در دل گفت بهر طریق از اینجا تا قطع الطریق این چهار چیز را در باید گرفت
و درین باب روز حساب گرفت نخواهند تا چهار تیر دو جا در باخت و با ایشان
گفت که غالبا مدار تخت و فنا شدن شما برین خرقه است که او همه چیز از جمیع
[illegible] کنند که هر چهار کس غواص وار درین دریا غوطه زنید
که هر کس دیر تر از آن سر بر آرد گوهر مقصود بساحل مراد رسانند
و ازین چرخ بر از زرق پوشش این خرقه او را که بدست شود همه رای
ملک ولیش شد و هر چهار کس چون مرغابی در آب غوطه زدند
شاه درین فرصت بر تخت نشسته آن سه چیز را در بغل داشته
مانند شهباز در پرواز آمد   در اقبال شاه پر و بالش باز
کرد چون باز در هوا پرواز   چون دو صد فرسنگ پرواز کنان
رفت شهری در نظرش در آمد که بهشت ارم سیر داتی معموره
[illegible] ایوان های رفیع سر بکیوان کشیده بهشتش
[illegible] یده بفلک کشیده   بعد از هزار سال

بنام دیگر رسید کوهپایستان ز قعر سنگی کنده ربا
حصاری در گرد آن شهر کشیده به نهایت استحکام که قصر کنگره اش
سراپا زبان گشته تا زبانان ابر پاپی می شد کنگره اش قصر همه
دندان شده رو به فلک کرده و چندان شده گویا آن شهریار از
غایت لطافت عروسی آراسته بود به طوق وده طلا مجلی شده لعوض
چون شهریار شهری بدان لطافت بدید از هوا فرود آمد و از مردم نواحی
بپرسید که این شهر زیبا و دلکش کرست که امیر نهفتن درین
پادشاه است یکی گفت این شهر دیدار است و قر شود پای تخت ملکی تاجور
صاحب شاهی که شاهان والا شکوه دوان در رکابش گرداگرده
شاه را به دیدن آن شهر خاطر کشید و به فرح کنان خرامند بهر کوچه
که در آمد حسن و جمال مالامال یافت و به زبان حال با بنی معاتب
مترنم بود فریاد که این شهر پر از لعب صنمین است هر لعبت آشوب
دل و آفت دین است ناگاه عبور شاه بر دروازه افتاده که کنگره اش
از روح عیوق نغوق جسته و مهیب جود فرق زحل را شکسته بود پرسید
که این دروازه بلند لارین کدام دولتمند است گفتند که این در پیرخانه
تولی زلی است که آوریک کرشمه طرازی و دلنواز نشسته نهرا
ران هزار چون ناهید نجد مهت او کمر بسته جادو فرشی که هاروت
منت ن بابل را نمکیش سلاسل در چاه زنخدان او بجنسه و زهره نگاهش
آب در چشم ریخته و بدر که بجوپای خود می نازد از عبرت او دم مدم

میکه

میکند اند و خود بحضور او بحضور معرف خوزومیری بر دانه شمع جمال او
بلبل و پروانه مشکل عدیم المثال او   من اود و در لطافت الحجابست
که اصل از گلوی دو عیان است   بوقت بجوه کبک کوهساری
بگاه رقص طاوس بهاری   چو پای شوق در مجلس نوردی
چو کام ذوق در اهسته کردی   مشوش رو چو کبک نرمهاب
معلق زن چو عکس ماه آب چو دیده میکند رو گرم بازی   کند بر نوک مژگان
رقص بازی   شاه چون فصلی از اوصاف زیبائی و دلربائی آن جمیله شنید
بیقرار و بی ارام گردید سلطان عشق در کشور دل او جهان استیلا یافته
که سحنه صبر و خرد را اصلا دخل و صرف نماند   لشکر کشید عشق دلش
ترک جان گرفت   صبر گریز پای سر اندر جهان گرفت با وجود
انکه هنوز خورشید طلعت محبوب در رواق دیده او سر نو انداز نشده بود
که سیاره اشک از چشم رنگین گرفت   نه تنها عشق از دیدار خیزد
بسا کین دولت از گفتار خیزد   در اید جلوه حسن از در گوش   ز دل آرام
برباید ز جان هوش   شهریار رخت اقامت بر در آن نازنین افکند و فتح
باب خود را از انجا دانست چون نازنین پرده نشین را آیین بود که هر که
از عشاق نظرباز از راه دور رود و زار بدیدن آن دلنواز آید با نقاره بر در
نهاده بودند بسبب دار او از آن کنیزی بکمال اعتنایی کرشمه سنجی از خانه
برون می خرامید و رعایای او را بنانوی خود میرساند و بکمال اعزاز و اکرام
در پیشگاه حضور مطلبید و چون شب بعشرت و کامرانی و مسرت و شادمانی

باو بروز می آورد لکن یک از د انعام میکرد شاه و خزانه غیبت و سبکه خرقه که در
آستین داشت فی الحال نقاره زد کنیزک پری بالا خوش منظر جلوه گر شده دعای
او را نماز رسانید و فصلی از اخلاق شهریار کشور را عرض نمود که خواست تو اسب
بکمال حسن و جمال آراسته و به نسبت خوانان دیگر چون ماه از ستارگان امتیاز
چنین متصور که پادشاهی است از ولایت خود جدا مانده و دست متعلق بر کسی از فرو نهد
عالی همت والا فطرت است پادشاه خانه را بفرشهای ملون آرایش داد و در
و در و دیوار از زربفت و دیبا در گرفت بشنو جواب پادشاهانه سرانجام
نمود اسباب عیش و کامرانی را همگی آماده ساخته شاه را در خلوت خانه
طلبیده شاه جمال نورانی او دیده بیتابی نمود و سر بر خاک نهاد و مدهوش
افتاد آن نازنین او را از خاک گرفت در آغوش کشید
یکدیگر آغوش در آورده تنگ همدو نمودند رنانی دیگر پیش شاه را
بمسند عزت جا داد انواع اطعمه و اشربه در پیش نهاده طعامهای که از
نکهت آن دماغ از رو معطر میشد و از الوان حلوای آن دیده افروز میگشت
صفات خوردنی ناید بتقریر اگر وصفش نماید خامه تحریر دهان خامه
برگیرد ز لذت غلط گفتم شود هر آب حضرت شاه چند لقمه از آنها
تناول فرموده پیاله چند از باده مسرت افزا در کشید چون سر گرم شد
نازنین را در آغوش خود آورده کام دل حاصل کرد گاه بر سیب باده زد
انگشت که در او ز نار نرد رفت سینه بر سینه دوشت لبها بر لب
گاه نازش گرفت و گاه رطب قفل گنج از کلید شوق بگشاد و یافت در دست

خویش نغز

خویش نقد براد ساعتی در دوستکانی   ساعتی عیش و کامرانی نبود
القصه تمام شب بخوشی و نشاط بسر برد بامدادان که خدیو خاور بر تخت افق
جلوه گستر شد و دوش شب در نهانخانه عدم متواری گشت شاه از
خوابگاه تا ر بر خواسته بحمام خرامید غسل کرد و خلعت فاخره پوشید
درین اثنا کنیزک آن دلدارم تقاضای انعام نموده شاه بر بالاخانه رفته
مهمان را خرقه را افشاند لک تنکه بهم رسانید حواله کنیزک نمود همین منوال
چند شبانه روز بوصل آن دلارام و از خوشوقت بود و چنان شیفته او شد
که یکلحظه یک لحظه با او نتوانست بسر برد همواره رخساره او را آئینه وار
مقابل خود داشتی چون دیده تماشای لقای دلگشایش کشادی گفتی

ای آرزوی دیده دلم در هوای تست   جانم اسیر سلسله
مشکبار تست   یکجهت کردی و دل و جان شد از آن   تو باری دیگر بگو
که جانم فدای تست

چون چند ماه برین نسق بگذشت نوبی زن محال
را بخاطر رسید که از حطام دنیاوی هیچ چیز پیش این جوان نیست و هیچکس
با خود ندارد این لک تنکه روز بروز از خزانه که می آرد اما ساحر دست
یا در علم طلسمات ماهر خواهد بود کنیزکان را سرانگیخت که پنهانی بر د
پیش حال او نمایند که با این راز محقق بر ملا افتد ناگاه بحرگاه شهریار
شنجر بار از حمام آمده بر بالاخانه رفت و خرقه را افشاند و زر بر توده شد
کنیزکان از راه رخنه تنگ که چون سوراخ سوزن بود دیده سررشته
کار را در آورده خانوی خود عرض داشتند با نو را یقین شد

که هر چه بعد از خرقه پوشی شاهزاده فرمایش طعام میکرد باعث شگفتگی
آن نازنین میشد اتفاقاً روزی کنیزکان دیدند که در کاسه الوان نعمت
که نمونه ماکولات جنت بود تناول میفرمود از خاصیت کاسه سر اطلاع
یافتند و شیشه و تخت را بهتر از این عالم خیال کردند زن زرگر حرص
در جنبش آمد و دران حرفه چشم طمع دوخت و هوس کاسه در دل پخت
دو ربی کسر رفتن شیشه کمر بست و خیال تخت برنده در دل او نشست پس
اندیشه ژرف نمود که کدام حیله باید تا ان اسبابی تازه در بر آید پیشتر با شهریار
هم سیر بود و هر دو دست در آغوش یکدیگر داشتند و محبت چون شیر و شکر
خوش بر آمده گاهی عقیق لبش را بدندان از زر و مصفت و گاهی نار پستانش
را دست هوس میرساند درین اثنا جمیله گفت که شما از مردم بزرگ شرّاد
مینماید و مرتبت که درین شهر به دولت نزول اجلال فرموده اند و علاوه
والی این شهر مستفید نشدید صلاح دولت آنکه روزی با وی محبت دارید و از
یکدیگر متمتع گشته بدو فواید سفر همین است که با مردم والا هر ولایت ملاقات
میسر آید لقد روشنایی روشنایی شاه اجابت بود و با خود گفت که اگر
مهمانیش آورم یعنی است که مراسم تجمل و تکریم بتقدیم نخواهد رسانند و بزرگ
قدر و منزلت فرمانروایان تجمل و سپاه است پس مقدار هزار سوار و چند هزار
پیاده بخدمت مقرر فرموده و مسافران از خزانه غیب بالیشان میرسید و این ان بر در بار
شرف حضور میرسیداشتند روزی والی شهر در هنگام بهار بعزم شکار
بر آمده بود شاه را آگهی دادند با محاسب تقطیع کشتی و طمطراق شاهانه سوار شده

در صحرا او شد

در صحرا او را دریافت و الی شهر بشتاب او میانه پیش آمده مراسم ادب
و شرایط تعظیم و تکریم فرو گذاشت نکرد و تفقد احوال نمود و رسم دیگر چوگان بازی
هنگامه نشاط او را گشتند درین اثنا لولی زن قانون یافته آن جهان چنبر را نهانی
ساخته و چهار آتش در زد و بنیاد گریه و زاری و صرع و فزع نمود و الی شهر
در شکارگاه اند و دلسپار شهر در نظر در آورد و تفحص را دوانید با خبر آرند
که آتش در کجا گرفته است چون بشهر رسیدند و دیدند که بخانه آن لولی زن دل
آرام آتش افتاده دویده دویده در شکارگاه رسیده و ایشان را ازین واقعه
خبر دادند او بشتاب رسیده خاطر گشت و آتش اندوه از کانون سینه او زبانه
زدن گرفت زیرا که بر آن جمیله عنایت و التفات بی نهایت فرموده گشتار
دوانیدند تا اطفای آتش نمایند و از کمال ملال شکار ناکرده بجلوه گاه خود
خرامش فرموده او را استمالت و دلدهی کرد شاه بنزد سراسیمه بنزد رسید
و او را دید که چهره بناخن خراشیده و موی سر ژولیده و گریبان پاره
کرده برنگ سوگواران آیین شیون را تازه و برشته در غم رخت
و اسباب توجه سرایی میکرد شاه درین وقت مصلحت ندید که تفحص خرقه
و کمانه و غیره نماید و پرسد که کسی آن اسباب را از خانه برده باشد چون
آتش فرو نشست آن نازنین بنزد ایدی بکاب خود آمد شاه نرسان برنگ
خجلت آمودگان پرسید که اسباب باجه شد او زهر چند و نمود بنیاد و
عتاب آمیز آغاز کرد و گفت طرفه بی عاقلی نمی بینی که تمامی خانمان من
و قماشش که زر و جیب سوخته خاکستر شد و خرقه و کمانه توجه

شمار بود که پس باد آن کند شاه خاموش شد و هیچ علاج ندید نشت با نواع
غم و غصه بمباشرت و عشرت بسر برده بی‌بهای غم و غصه بجا رخورد یا
مدادان که شعله خورشید بر اوراق جابلی بر افروخت متاع ثوابت
و سیاره بسوخت و خادمه آن فتنه ایام بطلب نک بنکه نزد ملکشاه
آمد شهریار سراسیمه باندیشه دراز فقر و رفت بمبلغ
از کجا بوصول رساند بفیروزی بعضی از امتعه و اقمشه فروخته
ادا کرد و روز دیگر بقصد مبلغ از میعاد در پیش آن نازنین
نهاد هر روز دیگر ربع آن همین روز بروز کم کرد و طوعاً و
کرهاً قبول نمود چون فقط مفلس شده هیچ چیز در بساط
او نماند حیران و مهبوط گشت که چه چاره نماید زیرا که نه از در خزینه بود
که از عهده آمد ازو رام بر آید نه شکیب در سینه که بی او بسبت
نماید تا نکهفته انماه دو هفته منقرض نشد و با نعام مصاحب نموده
که شاه ید از جای بجز نیز چون مطلق مایوس شد شاه گفت
که طایفه تا طالب از رهت اکنون بار از تکاسد شد و عنقا از آن
دیگر چون شمار امی مینند با در نیجا نمی نهند از خانه بدر باید
رفت بار باقی صحبت باقی شهریار شرمنده سر از خجلت فرو
افکنده قدم از خانه بیرون نهاد مشکل که رسد بوصل
چو مان بیچاره کسی که از ندارد لیکن هر چند که از آن عنبر بکده
قدم بیشتر نهاد دلش هزار قدم پس میرفت و از بیوفائی

محبوب با خود بشکوه سر میبود   بامید وفا تا کی جفا از ان سیمین بینم
که از خوبان وفا دیده ست در عالم که من بینم پس قرار داد که در پاسبانش رهگذری
مردمی کند تا اندر روش بر دو که از دور بنظاره جمال محبوب تسکین بخشد
جوان زن شد ز وصل خویش مانع   بیک نظاره شد از دو قانع
آخر کار شهریار زبان بلبه آمد که بقوت لا یموت خود در بماند چه جای آنکه دریا
نرا فیقی رساند مردانه کمر بست و هیزم کشی اختیار کرد هر روز هیزم می آورد
و در بازار میفروخت و صرف ما یحتاج خود مینمود و در بام نزاجبری میبد اهله و بو
سیله او بنظاره ان نازنین تسکین خاطر مسکین خود میکرد   نظر کن بدین
گردش روزگار که شه کرد هیزم کشی اختیار   مدت یکماه سخت د
درین محنت جانگداز پای همت افشرد انجام کار چون نازک اندام پرورده
ناز و نعمت بود تاب نیاورد و بیطاقت شد چنانکه قوت برخواستن نماند
ناگزیر بر نزدیک دربان بدرگاه بیدگسر دار بیرنگ گدا نشست و چشم بر دروازه
او بست و پیوسته ان دلخسته روی طلب بر خانه کرده بطاقت انه میکرد از دلان
یا مهربان گاهی نمی پرسید که این کیست چون طاقت نشستن نماند ناچار افتاد
و سیل خونین از دیده بر سر دل روان و از کمال ضعف طاقت آه نداشت و از
جان در تنش رمقی نمانده بود و از ین پهلو بدان پهلو نمیتوانست گشت
درین حالت مدت وعده یکسال که بوزیر برگرده بود سپری شد و وزیر کجهته
قدوم میمنت لزوم او انتظار بسیار کشید چون اثری از وی ندید و از هیچ
جانب خبری نشنید درین ایام نامه و پیغام بنام بغایت مضطرب ولی از گشت

رمقی

و منقدار شد در خاطرش بر هر دو کی راه یافت و مطامع تدبیر مملکت برهم
شکست و خواب و خور بر وی تلخ شد   عاقبت دست بر جهان افشاند
از ولایت جازه بیرون راند چند جواهر نفیس که هر یک خراج هفت اقلیم
توان گفت در کمر بست و چندی از معتمدان هواخواه که در سفر و حضر از ایشان
گزیر نبود با خود گرفت و کار بار مملکت بیکی از امرای بزرگ سپرده کام
طلب درست   از نشاط از عیش فرو شدند شهر بشهر و ره بره نورد
شدند چون چند منازل و مراحل طی کردند در بادیه رسیدند که از تاب و
دوزخ در صعوبت و حرارت بمراتب بیش بود   زلالش ملوث
لب افاعی حجارش می دهند عقارب مزلزل هوا از ریاح
عواصف سرزمین از غبار غناهب هوا نعش ز فرط حرارت بحدی
که چون موم میشد دل سنگ ذایب بر اندند رند بیابان و وادی
گهی باار است گهی ناتقالیب گهی بر فراز گهی نعل مه نو همی شود در دست
پای مراکب گهی بر نشیبی که اموال قارون همی بر گذشت از رکاب رکاب
الغرض بجایی رسیدند که در آنجا درختی که بود پایین انداخت چو زهندی سینه
بود و بوزینه بالای آن نشسته وزیر را چون دید جست زده در برکه افتاد
غرق شد و چون سر بر آورد شکل پری که بحسن و دلبری بی همتا بود نمود
دار شد و بجانب برکه دیگر خرامید و در آب غوطه زد بار دگر بوزینه مسخ شد
و صورت بوزینه گرفت و بالای درخت چو بر آمد و باز جست زده در برکه
اول افتاد و بصورت دلکش جلوه گر شد و ببرکه دیگر در آمد صورت اصلی

اصلی یافت چون

اصلی یافت چون چند بار شنید و از بیرون رنگ بهیئت مختلف بر آمد و زیر از نظاره
بدین گونه عجوبه که از هنگام شعور تا آن زمان ندیده بود شگفت ماند و گفت که آب
این برکه طرفه خاصیت دارد البته همراه باید گرفت که بکار خواهد آمد پس دو جوز
خالی کرده از آب آن هر دو برکه پر ساخت و دهن هر دو محکم کرده
با خود نگاه داشت و راهی شد و بر زبان حال بدین مقال مترنم بود

تا کی برم ره بسوی کعبه مراد پا کرده آبله بیابان مخیم نقد بر الهی به رفته راه
او رسید بهمان شهر که پادشاه در قید عشق اسیر شده بود در آمد چون
وزیر زادهٔ آن شهر را نظر دلبند بر افتاد رخت اقامت در آنجا نهاد و قرار داد
که بسیر جای دلکش و عمارات رنگین و منقش و نظاره مهوشان
زیبا طلعت و نازنینان پاکیزه صورت خوشوقت شود روزی تماشای بازار
و تفرج گلزار بر آمده بود مردمان را کوچه محله بمحله دید که یکدیگر شکوه سرای میکنند
که جوانی زیبا رویی و خوشخویی از خانه ان بزرگ درین شهر آمده عاشق سیمین تنی
ولی زن بیوفا شده و در پی او همگی مال و متاع خود را با پی داده اکنون
بر خاک افتاده و دل بر هلاک نهاده و آن سنگین دل مهر اصلا پرسش
احوال او نمیکند نزدیک است که امروز فردا پیمانهٔ زندگی او لبریز شود
و جام کل نفس ذائقة الموت تجرع نماید وزیر زاده از استماع این داستان
و با قوت نهایت تعجب کرد که آن پادشاه من است بر سر آن پرسان
بمنزل آن نوجوان شکسته دل آمد پادشاه را بحالت نزع دید اگر یکروز
و بر تر فی آمد او را مسافر راه عدم می یافت در ساعت پادشاه را از خاک

بر گرفته بمنزل خود آورد و دو روزی معالجه او شد چون زخمهای او از غایت
گرسنگی خشک شده بود چند روغن گرم سر بر آن داد چون اندکی
قوت گرفت طعام سریع الهضم با و خورانید تا دیگر بحال خود آمد و سرگذشت
محنت آمود خود را بنجش وزیر از نهانخانه ضمیر بر قرار بعرض آورد وزیر گفت
که خاطر جمعدار که همان مهمات موافق اراده دوستان قدیم صورت خواهد
یافت زیرا که هم بدانش و تدبیر توانگرایم و هم بسیم و زر بدست
خردمند گزر بود بهرا ازروپیه میر بود اکنون مصلحت دید من
آنست که پاره مبلغ بدربان و خادمه نوشزمان عطا فرمای و آن
جمله را از خود راضی سازی و بیامردی ایشان بحضور او رفته
دیده از رهگذر شوق روشن کنی و التماس داری که مرا از زندگانی
من نظاره جمال نورانی شما است و آن قدر وسعت ندارم که از عهده بهای
شبهای وصال تو انم بر آمد ترصد که بنده را در سلک خادمان حضور منتظم
فرمایی تا بدین وسیله بمشاهده جمال عدیم المثال تو بدلخوشی بسر برم و خدمت
آب گرم کردن مقرر کنی تا موجب آبروی خود دانسته در خدمت
سرگرم باشم شهریار بنده وزیر ناصح کوشش کرده پیش دربان و خادمان
رفته ایشان را بسیم و زر با خود متفق ساخت و بحضور نوشزن رفت
و اظهار خدمت نموده او قبول فرمود و چند روزی برای غسل آب گرم
مداومت کرد و چهره نشاط را آب افروز روزی وزیر دو سه قطره آب
که در خور زیر برگ آن به بود در یک طرف برگه بر و سپرد و گفت این آب

در آب غسل او بیامیزد و بر سرش زید و ببینی که چه بازی از برکه تقدیر بر طراز
ظهور خواهد یافت مجوسی خوابی دید که هرکس ندیده و نشنیده شهریار چون
آن آب با غسل او بیامیخت و بر سر و بالین ریخت در ساعت شکل بوزینه
گرفت و حیرت زده بالای بام در آمد و از بام بام می جهید و خوبان و وزیران
شگفت ماندند و مبتلا و جزع و فزع نمودند تمام شهر یار را زولوله و غلغله
شده گروه گروه مردم به دیدن او فراهم امدند و انگشت بدندان حیرت قدرت
قادر مطلق و نیرنگی تقدیر دوار او زدند و در دل خود گفتند معرضه رنگ و نیرنگ
پیش آمد آدمی را از فعل خویش آید چون خبر مسخ شدن او در شهر اشتهار
یافت بگوش شهریار انجا رسید او از غایت تاسف دست بدندان تفکر گزید
مقربان و حکما را گرد کرد که در معالجه او سعی وافر بجای آورند هر که او را بصورت
اصلی آرد بانعام عظیم و خلعت فاخره مفتخر گردد و از همه بر مقربان بجاه و مراتب
سر بلند شود افسون خوانان و حکیمان و سایر دانایان تا یکماه محنت کشیدند
و بجان و دل اصلاً نتیجه ان ندیدند همگی به نقص خود معترف آمدند پس وزیر شهریار
گفت که بوالی این شهر و خوبان و بلازان اعلام فرمایی که استادی دارم
هنر و صواب اندیشه که از طلسمات و عجایبات عالم حکمت و عزیمت بهره وافر دارد
اگر باو اشارت فرمایید این عقده مشکل را حل تواند کرد اگر خواهد آن
اوستاوی دلیر ستاره ز گردون برارد و بر بر زحل را سیاهی
بشوید ز روی بگردون براید زنگ از موی شهریار آنچه از وزیر اصغا نمود بیکبار
بحضور والی شهر دو فرمان نو بی زان گذارش و والی بجان و دل اجابت نمود

وبموعدها وشاهانه امیدوار ساخت لیس وزیران بوزینه را در زنجیر کشیده
بمنزل خود برده دو دکان طبابت و عزیمت وا کردند و از دواها و کتابهای از بازار
از دو محل الطلبه و بیماد کوفتن و سابیدن و سحیتهای ادویه با شروع نمودند و غفار را
ترتیب داده وعده موکد کردند که این را بعد از شش ماه بصورت اصلی آرم و آب
بر سرش ریزم روزی یکی از خادمان آن نازنین گفت که شاگرد
من در منزل شما خرقه و کاسه و شمشیر و سمت آمانت نهاده است
وان استاد استاد من است اگر ابیارید تا خرقه پوشیده و در آن
کاسه آب کرده افسون بدمم و این بوزینه بخوردن دهم که در ساعت
شفا یابد و بصورت اصلی انسان جلوه گر شود چه مکاران بمجرد شنیدن
این نقد هر دو دیدند وان چهار چیز را حاضر ساختند گفت شما بخانه بروید تشریف
ببرید تا درین جلوه گده به عزیمت خوانی اشتغال نمایم چون نیمه از شب بگذشت
قطره آب از حوض دیگر بر سرش ریختند در ساعت بصورت اصلی نمود ارشد
و عاشق و معشوق بنظاره یکدیگر جهره نشاط را آب دادند شهریار الجمیله را
دو وزیر را بر سر هر پرنده نشانده و خود بنزلیت ورود در پرواز نهاد
سلیمان و بلقیس و اصفانه تخت فوکوبی نشستند ای ملک بخت پرواز کنان در آستان
سعادت نشان که عبارت از دار الخلافت بود رسیدند و اورنگ سلطنت را طراوت
تازه بخشیدند و مهمات مملکت از سر نو انتظام دادند و سالهای بسیار بروش
و شهریار بوصل یکدیگر سرخوش بودند و باده مسرت بجام عشرت پیمودند
باریار خدا فرزند لعم که از وطن اصلی که عبارت از فردوس برین است جدا مانده

ودایه صالحه

دریاد به ضلالت که مسکن دیوان و غولان است سرگردان
شده اند بعضی از شمایل حمیده این نسبت خصال ذمیمه [شیطان]
گرفته اند کوتاه‌مسخ شده اند قطره از دریای رحمت خود بر ایشان
برسربا بصورت اصلی گرایند وایشان والوفیقی بخش که خود را
مقام اصلی یعنی حلابرین شوند وامین رب العالمین
تابود بخت خاکی باد مهان تا بود خرقه کسوت درویش
باد از تیغ شاه صدباره کاف فرق دشمن بدکیش

در نامه های باستانی دیدم در ولایت گیلان فرمان
روائی بود بمعدلت و سخاوت آراسته همگی اندیشه
خاطر او بر فاهیت رعایا دانا دانی ملک مصروف بودی
و خود را اشان خلایق بمثابه گوسفندان و انبی والانرادی
که شهریاران ممالک سر برخط الفیادا و نهاد سروران افاق
نطاق فرمان برداری بر میان جان بسته
بادشاهان ملک چاکر او سروران سر نهاده بر در او همه افاق
زیر فرمانش گوی گردون تخم جوکانش ان نیزاج اقبال
را دختری بود بکمال حسن و ملاحت و بغایت زیبا طلعت کرشمه
سخنی که نغمه جادو فریب هنگامه جمعیت ریاضت کیشان خلوت

گزین را برهم زدی نوبهٔ بجز دمنان را و به گزین را بشکستی اتفاق آن
بکر بر رواق منظر برآمده تماشای شهر میکرد و چپ و راست نظر می
افکند هر رهگذری را که بجانب او گذری افتاد ناوک مژگانش

چنان بر جگر خوردی که همانا زندگانی او لب زیر شدی

دران کوی هر کس که مگرفت جای — بیک غمزه آوردامد ز پای

ناگاه نور وزیر را بدان حسن آبا عبور افتاد بمجرد مشاهده لقایی
دلربائش از پای درامد و چنان بورطهٔ بیهوشی فرو رفت
که مردم گمان بردند که مدت حیات او سپری شد و جان بحق تسلیم نمود
گرچه از باد نیز نرم براند ناوک غمزه خورد بجا ماند پایش از رفتار و دستش
از کار و زبانش از گفتار فرو ماند چنان شوریده و سراسیمه گردید که از خود
خبر نداشت آری جائیکه عکس نفرت ماثر عاشقی بیارد معموره
صبر و شکیبائی را خراب و ویران سازد و جائیکه نیز نور لب

عشق بتابد از کواکب ثواقب کسی آثار رونقی نیابد

هر کجا شاه عشق زد خرگاه — خرد و عقل و هوش گیرد راه

هر سر موئیش بر رشتهٔ کاکل اند [illegible] محکم گرفت و مرغ
جانش بدام زلف مشکفام آن گل اندام گرفتار گردید گاهی سنگ
حسرت بر سینه میزد گاهی خاک تأسف بر سر ریخت و چندان
اشک از دیده بارید که طوفان نوح از سر تازه گردانید بیچاره سرگشته
وارهٔ سنگ نظاره دست از جان شست آن ترنج عصمت سر در دل

گنبدان دلاو...

کشید آن دلداده جگر سوخته نظر بر منظره دوخته سرسان و مبهوت ان ماند
تا ورخ خرگه در آمد مرغ دل حیران بجا ماند   شمع در فانوس شد پروانه سر
گردان نماند   نه پای آنکه دست در دامن شکیبائی زده کسرای منزل خود نمود نه ازیم
افشای راز و خوف رسوائی زهره استقامت نمودن در آن جا درشت ماندن
مشکل و رفتن از آن منزل نیز هر چند میخواست که آن آتش در سینه نهان ماند و این
راز از خویش و بیگانه نکسی نه انداما راه یافته منزل عرفان از جوشش درونه چنین
بیرون داده اند   خوشش چه از بخردان این گفتن که عشق و مشک را نتوان نهفتن
بی اختیار از شرر راز سینه و شعله آه بر گنبد دوار مشک شید و از افغان و فروش
غلغله در عالم ملکوت می افکند   که کی بر دبیکشید ناله و آه   منخسف کردن بر دید
گشت سپاه نور بر از زبن و دقع وحشت اکبر و حادثه محنت افزا آگاهی یافت و از
خوف و هراس حالش درین از دید و خون در بدن خشک شد که اگر معاذ الله
این قضیه نامرضیه بسمع شهنشاه رسد غیرت بادشاهانه بجوشش آید و فی الحال
او را از حلق کشد و هیچ دودمان او را از عرصه گیتی بر افکند مضطربانه و سبطافانه
نزد دلبر دوید آمد که او را ببوئی حاک کند چون جوان زار زخم ناوک عشق کاری بود
طاقت سواری نداشت   چو انداود زخم غمزه کاری   نبود طاقت تاب سواری
تا گر بر افغان و خروشان و گریان و گدازان حقیقه آب بر آتش عشق او میر بخند اما بجای
روغن میفزود و بر بر فروزند سوزند سر میگشت بیرو مادرش از روی مهربانی خاک
از چهره و رشک از دیده پاک میکردند او میطاقانه بر یک دو از جامه برش میدرید
و چون مرغ بسمل و ماهی بی آب از کمال اضطراب بخاک و خون میطلبید و بند هر دم

صلا سود مند نبود از زبان حال او این مقال بگوش هوش می رسید

ای مهر که تو در دستم صد میدهی من بجز از خویش کسی اندیشه میدهی رفته رفته بگلزارش

بگلون کشید شبهای او را از دیده بر خشم نه بنشینی و پهلو بر بستر استراحت ننهای

از دیده قطره چون بر فشاندی بفغان ناله بر گردون رساندی و زیر را

چون در مدت عمر با مهمان یکقدر رند نخابت امید ی بوجود آمده بود از بی ولطفا

بله مصیبت اندوه گین شد و طبیبان حکیمان را فراهم آورد تا با تفاق

در معالجه او بکوشند و تا پایان حیرت بسیار و صرف اندیشه بعد از

تشخیص نبض و قاروره گفتند که این پسر را مرض بدنی نیست که بعلاج او و معالجه

او آنکه توان کرد لیک پی روان او را بنجو د ساخته و از معموره شعور

بخرابه بیهوشی مبتلا شگفته بار و محبت درونه او سوخته و دشنه گسسته شده و زهره

عشوه جگر او را پاره پاره ساخته زکوی عشق ملک برشکسته می آید

مسیح میرود و آنجا و خسته می آید یا الفضل عللاج واز تجربت ما مجنون وار سر به

بیابان بنهند و در چاه و در دریا و آتش و مهلکه دیگر بیفکند و در بیابان از

تیغ سگالان مکیا اندیشی و مهربانان خدا افت کیش و دشمنی شد و باشی را

که نصیبه عشق است بر بود در زنجیر کشید هر کس امید سود مند نشد

لاجرم کار او به مهر کشید و دختر را عشق حقیقی و محبت صمیمی او در دل عظیم

شتر آتش گرد چنانکه او نیز از و زیر زاده میقرار شد و رخساره

ارغوانی رنگ زعفرانی گرفته سنبل مشکینش زولیده و سرسمینش

از بار اندوه خمیده شده و خور و خواب بر وی تلخ گردید بیک لحظه آرام

بیت و لفظ نابر زبان رانده فرمان داد که هر که از شمایان مطلب قایل را فهمیده بیت دوم را
تمام کند بخلعت فاخره پادشاهانه و انعام سالیانه سربلند شود و در افزایی امثال
ملک از همگنان بعلو مراتب و سمو مدارج ممتاز گردد هیچ یکی از شمایان ازین
عهده بر نیامد و این نکتهٔ غامضه بر صحیفهٔ اعلان نیاورند همه را بقتل رسانم و نام
همگیها را از لوح زندگی سترده آید و خاندانهای شما از عرصهٔ کیهان نابود شود
این همه نمک من از ایام مهد از ایام نابدین عهده خورده اند حرام کردند موجب
نارضای من بانواع عذاب و شیوهای واخردی گرفتار شوند و جماعت بحکم شاهنشاهی
همت بسته بلجهٔ عمیق فکر و دریای اندیشه سر فرو بردند هیچکس گوهر معنی بچنگ
معقود نیاوردند ناگزیر رضا بقضا داده بحکم شاهنشاهی گردن نهادند و از
زندگی خود مطلق مایوس شدند چون در آن ایام صحبت لزوم عند بیت
همین سخن بر درگاه آن حضرت مخدوم شیخ سعدی شیرازی گلشن آرای حیات
بودند بنور باطنی و عرفان حقیقی از بینالناس الکاهی یافته طی مکان زمان نموده
در یک لحظه بر سر وقت ایشان حاضر شدند و پادشاه گفت این جماعه همگنان را
مکش آنچه از روی لطف تعاتبات الهی بحصول خواهد پیوست پس مدعای قایل را
فهمیده بیت دوم تمام کرده فرمود   جانان مرا بمن بیارید این
مرده تنم باو بسپارید   ما بوسه زند برین لبانم   گر زنده شوم عجب مدارید
شاه چون این بیت بشنید از کمال عقیده سر بر پای ایشان نهاده و
آنحضرت را بر مسند عزت و حرمت جا داد چون مریدان عقیده این و
طالبان ارادت کثرت بر بابش دست شیخ فرمود ندکه از روی واریا

که دختر مرا ایضه جهان آفرین جان تازه بخشید و زندگی کرامت کند شهریار
بکمال ارزومندی گفت که غایت لطف و کرم باشد که بهمین التماس جسوی
حضرت شیخ دختر مرده زندگی یابد و این نوع معجزه ظاهر کرده شیخ فرمودند
که حکم فرمائی که در شهر کوبکو و محله بمحله منادی زنند که هر که عاشق دختر پادشاه
خود را ظاهر کند بی ترس و بیم بدرگاه جهان پناه حاضر اید تا بشمول عواطف
شاهنشاهی ممنون و مورد عنایات ظل الهی مشرف و دامادی مفتخر و مباهی گردد
اگر باور ندارد کلام ایزدی در میان است پس بحکم پادشاه در شهر منادیان
رفتند و کوچه بکوچه فریاد کردند چون بدر وزیر رسیدند جوان بمجرد شنیدن
این نوید جان بخش و مژده بهجت افزای اختیار آواز کرد که منم عاشق
دختر پادشاه اگر بکشند یا بنوازند حکم حاکم اوست و از غایت اضطراب
زنجیر شکست دانایان اگاه دل او را بدرگاه حاضر آوردند و از زبان حال مع
استماع بگوش محرمان انجمن راز میرسد — جان بکف پیش نوای
ظل الله آمدیم — سایه رحمتی او ما به پناه آمدیم شیخ حقایق پناه از مشاهده
احوال او یقین فرمود که عاشق صادق است در صحیفه رخسار او ابیات
محبت بسرخ اشک خونین نگاشته دید پس شهریار گفت که خانه را از محرمان
خالی کنند و بجز دختر مرده در انجا هیچکس نباشد شهریار رضائی کرد پس
شیخ دست جوان را از روی مهر گرفته در خلوت سرا بر سر محبوب
او را نمود و فرمود که لب نوشین آن نازنین را بکام دل ببوس
جوان بقصد خواهش بوسه بر لب او داد چون بسجده و در قامت مرده

جان تازه نهاد و چهرهٔ آمال بر تافت و بار خود را در بر کشید و اشک شادی از دیدهٔ
مخمور بیرون بارید دختر مرده زندگانی یافت پدر پیر نوجوانی یافت شهریار فرمود
نقاره شادی زنند و از برای تزویج دختر اسباب عروسی مهیا ساختند و جشن شادی
و بزم مسرت ترتیب دادند بساط افکندند از زربفت و دیبا
گسترده سایبان پرنقش زیبا نشاط خرمی را گرم بازار زبانگ کوس
عیش خفته بیدار همه آفاق مالامال شادی ز آب گم نشان نامرادی فلک در رقص
و کوکب پای کوبان جهان خرم زمانه شاد و خندان امل تا کام خوش در کامرانی
طلب با مدعا در دوستکامی چون سامان کدخدائی و اسباب عروسی آماده شد نکاح
دختر با آن جوان والاگهر بستند و آن دو گوهر نفیس را در سلک یکتائی انتظام دادند
جوان بصد احترام و اعزاز عروس را با جهاز در حجله ناز آورده داد عیش و کامرانی
داد و سر شکرانه بر زمین نیاز بدرگاه کردگار کارساز نهاد و شهریار بعد از
فراغ عروسی حضرت را بشرائط تعظیم و مراسم تجلیل بجا آورده رخصت فرمود
شیخ ولایت دستگاه از آن دیار برنگ شهباز بلند پرواز بال گستران طیران
کنان در آشیانه حقیقت لامکان معرفت مکان رسیدند زهی آن
شاهباز بلند پرواز که در یکدم ز گیلان شد به تبریز سبحان الله مگر خاکپاک تبریز
بامطار سحاب عنایت ازلی و رشحه الطاف لم یزلی نمک گشت که در چمن را از همیشه
بهاران دیار همچون شیخ سعدی و خواجه حافظ گلها شکفته از نسیم سخن آرائی و نکته
سرائی ایشان مشام سکنه روم و شام معطر بلکه دماغ جمیع متوطنان خاور
باختر معنبر است چنانچه آن عندلیب نغمه سنج گلشن تحریر و هزار داستان بوستان

عرفان خود می سر آید — در اقصای عالم بگشتم بسی — بسبر بردم ایام

با هر کسی — چو پاکان شیراز خاکی نهاد — ندیدم که رحمت بر آن خاک باد از تربت

ابا دوحی بخش از متاخران مثل ملا عرفی شاعر و از علما و قدوة الفضلا المحققین زبده

حکما محققین ارسطو منش فلاطون و کاحقایق دان معارف آگاه میر فتح الله شیرازی

که هر یکی در سخندانی و نکته رانی از اقران و اماثل گوی السبق ربوده پا بر بساط وجود نهاده

خاعت هستی بدوش گرفته اند و هر یکی چار عنصر سخن را جانی نو دمیده و در آدای

نظم و نثر گوی هر دو از همه ربوده رحمت الله علیهما بار خدایا بحرمت محرمان خلوت سرای

انس پروردگار نعوت هدمان قدس که طرزی معصیت آلوده نامه سیاه از کشاکش

عصیان بار زلال و توفیق ال سالبنه هم آغوش روزگار این شکسته گردان

در آن هنگام که پیمانه زندگانی من لبریز شود جرعه ار ساغر ایمان در کام جان این

ناتوان بچکان — ما چو سنگ لبان نا جهان همچو الجنات جان بخشند شاه آباد

انجمن قدرت — که غلامان او جهان بخشند

یکی از رفیقان همنشان یکه ارشی آورده که در ایام بهار نو عروس گلزار نقش

دلگار جلوه گر شده بود سبزه نجه دمید و لاله بکوه سار سر کشیده چند بار موافق

دو سه تن ار صادق و ر سه بند برای تماشای باغ دلگشائی که از تربت حافظ

رحمة الله رفته بودیم و در اطراف و اکناف آن ریاض دلکش و بوستان جان بخش

گلگشت مینمودیم جوانی را دیدیم در سایه درختی نشسته بر سر سجیده و بیکی در تن

بسته و از تمامی تعلقات مجرد و از سینه هر دو رخسارش جا بجا بر چشم شمشیر مجروح

دلنشین

وحشت — فقری نامرادی خاکساری — غریبی دردمندی دل‌افکاری

بنائی از جهانی گشته فارغ گرفته از همه مردم کناری هرچند آن بیگانه لباس درویشی به
تن در پوشیده اما آثار بزرگی در جبینش پیدا و نشان شرافت در ناصیه او هویدا بود چون
صورت او همچنان در چشم ما مطبوع و دل‌پسند نمود نزدیک او رفته رسم صحبت
بجا آورده نشستیم از هر دری سخن در پیوستیم یکی از یاران پرسید که شما ملازم کی بودید
بر روی کدام جنگ و معرکه زخمی شده‌اید بنده دروغ و کذاب نپخت که بگویم در فلان
مهم و رو شجاعت نموده مجروح شده‌ام و آنچه راستیست نمی‌توان گفت زیرا که
که راز نهانیست اظهار به هر کس از دانایی دور و دلیل بر خفت عقل اینکس است
گفتم در میان یاران تکلف بر طرف است و هیچ کس از محبان بیگانه نیست و نامحرم
که ملاحظه میکند گفت که بهتر آنست که از این ماجرا درگذرید و نام این قصه نابرده بگذرند
که داستانیست وحشت‌آمیز و حکایتیست نفرت‌انگیز هرچند آن از بیان داستان
انکار ورزید اما بی‌اندازه شوق ما باستماع آن صد چندان می‌شد و رغبت دل باصرار آن
دمبدم می‌افزود از برای خدا آنچه که واقعیست بیان فرمایی و چند تامل و تاسف
که درین باب مینمایید مگر این قطعه بسمع شریف نرسیده است — گر تو خواهی
که قاضی الحاجات آرزوی ترا کند حاصل — راز خود را مپوش از محرم درد دل
از طبیب دانا دل نه بجهد چون مبالغه از حد درگذشت چون بعد خجالت و شرمندگی
گفت در شهر چو موزی درشتم جمیله در نهایت دانایی و زیبایی و غایت رعنایی و
دلکشایی در کمال حسن و جمال طوبی‌مانند و عندلیب لمثال رخسار رنگینش
صبح نور لیلا را از روشنایی دلم داده و زلف مشکینش شب ظلمانی را سیاهی بخشید

دو چشم دلربایش فتنه انگیز کرشمه جان ستان غمزه خونریز
بغمزه کرده تاراج دل و جان بیک غمزه بغارت برده ایمان   دهانش بر جراحت
های مردم نمک میریخت هنگام تبسم   جمالش غیرت حور و پری بود   بنام اسمه کمله
و مشتری بود   چه گویم وصف خوبی و جمالش   که نتوان یافت در عالم مثالش
دل من با آن زن الفتی سخت و مونس عظیم داشت همیشه تخم محبت در مزرعه
سینه میکاشت چنانکه عشق مجنون با لیلی و اخلاص وامق با عذرا و محبت فرهاد
با شیرین و دوستی ویس با رامین و ولع سعد با اسمانه اینجا دمی از عشر عشیر
کمتر توان گفت در سفر و حضر یکی بودمی و بهیچ حال با وصال او نا سوده می اخلاص
من با او صادق و محبت یکدیگر چون شیر و شکر موافق بود هرگاه در چمن رخسارش
بجای نظر گلگشت مینمودم عندلیب وار نغمه سرایی میکردم   ای سوخته
لاله درون از غم تو   خفته دل غنچه بسته خون از غم تو   و در باغ بنفشه سرنگون
از غم تو   بلبل بچمن گشته زبون از غم تو   از جانب او نیز در دو رای ظاهر ابیاتش
انگار و بنیاد وداد بنوعی مستحکم بود که شرح آن نتوان داد   هرگاه بدیده شوق
از کمال ذوق جانب من دیدی اهی و مرتبه از دل برکشیدی   زهی سرمایه
حسن و جوانی   حرامم باد بی تو زندگانی   اگر افتد نیازی قبولت کنم
هر لحظه بر تو جان فشانی و بالجمله با انواع مایل یکدیگر بودیم این بیت مختص در شان
من گفته اند   زن و شوهر دو همجان دوستند   تو گویی دو مغز
یک پوستند روزی در خاطر میگذشت که حکما گفته اند که زن را صدق و راستی
نباشد و زن الله نفاق انداخته و دو عاشق بود   در زمان نبوی از وفا نبود

فوز ایشان

خوی دلشان بجز جفا نبود   همچون آینه از مقابل خوی   ایمنی دل تو بر درد دشمن
زدوستی خواستم که یکمرتبه نقد اخلاص او را بر محک امتحان کنم و سیم دوستیش بمعیار
تجربه سره سازم تا معلوم شود که خالص است یا مغشوش و ملمع در خاطر قرار دادم که چند
روز از وجدائی و تنهائی را اختیار کنم ببینم که در غیبت من چه نوع الفت مینماید
و در مفارقت من چگونه صبر مردلش بهانه اندیشیده از وی رخصت خواستم گفتم
که ای یار جانی و سرمایه زندگانی در موضع فلان یاری وفاداری دارم در بولا
حزن و محنت افتاده است که در بستر مرگ افتاده و او را انگریست ردیدار میخواهم
که بعیادت او بروم و دراخبار است که ثواب عبادت بسیار مخصوص پرسش
یار یگانه وفادار است اگر چه خاطر موجب جدائی تو منفر است اما در این شئ رفتن
لاچار است هرگاه عیادت ار چه بصورت سست لیکن نفط ز عبادت زیادت است
بمجرد شنیدن این تقریر اشک نرد ور از دیده سر داد و مطافقتانه بجای من افتاد و
مانند یخ و سیابم افتاده   سیل خوننا ز دیده سر داده   پس از مدت
بسیار سر بر آورده و گفت این چه سخن است که میگوئی و این چه راه موافی است
که تو می پوئی مرا طاقت صبر و شکیبائی در فرقت و جدائی تو چه ممکن و مقدور است
تو در آنجا برای عیادت بیمار مسروی که ثوابی حاصل کنی من که از فرقت تو جان
می سپارم خون من بر گردن که خواهد شد اخر بعد از رد و بدل بسیار
و الحاح بیشمار رخصت دو روز از و گرفتم و از روی نصیحت گفتم که در عقب
من هوشیار باشی و در را نیکو به بندی و مرد بیگانه را بخانه آمدن ندهی
و پای از دستان بیرون ننهی   باش باسنگ خود درون سرای

که مثل خضر زنده مکشتابی زنگه در کوه پهانک باشد زن نباشد که ماده پلنگ باشد
کم چهار ماده سبز خوان را شام کسی باشد نهنده بام بام هنگام محبت انجام
وداع همدان بکرایست که سیلاب اشک او فقد النساء رسید من فقد بجد کرد دیده
ز آب دیده تا بسوختش همه روی زمین گل شد من بیچاره را رفتن مکو
یار رفت مشکل شد بهر حال چون از شهر بیرون شدم در خاطر بر تو انداخت که امروز
ما شام سیر صحرا و بوستان کرده بخانه روم و یکجی کفخی شوم بوعیکه
هیچ فردی را از احوال من اطلاع نباشد ببینم که آن زن در غیب من بچه کار
مشغول است و شب تا روز در مفارقت من عشاد با ملول است بدین اندیشه تمام
روز بطلا گشت لب بتیغ دلفروز بسر بردم چون هنگام شام حدیقه مینایی
لیشفایق و تشین فام آراسته شد و طره سنبل بر رخسار که یا سمین رو برا کنده
گشت جانب شهر مراجعت نمودم و جامه نفیس از تن برکشیده لباس
حرکین پوشیده به رنگ دزدان از راه دیگر بخانه در آمده یکجی مخفی شدم
ببینم که زن انواع زر و زیور و لباس از هر چه نیکوتر بود پوشیده از
از عطریات اعلی بر خود مالیده و بستر تکلف و مکلف بر چهار پایی انداخته
شکلهای خوشبو معطر ساخته همگی اسباب نشاط و کامرانی مهیا کرده مشاطه
که محرم راز او بود طلب کرده الحق آن دلاله بوده جهاندیده و گرم و سرد ایام چشیده

بسی راه عاشقی کار آزموده کهی عاشق کهی معشوق بوده
بهم وصلت ده معشوق و عاشق موافق ساز تا زنا موافق

گفت که نزدیک آن جوان یوسف نام که بجا نهانی محبت حقیقی و اخلاص صمیمی دارد سالهاست که مشتاق

دیدار است

دیدار ماست بر وهم مژده وصال مالکوش هوش او برسان و بگو که شوهر من بفلان مرخص
رفته و کسران جان خود را مژده خامه از زحمت اغیار خالی ست بیا که جا بانه دراز الوفور
کاشانه ما که کسی نیست بجز در دنو در خانه ما خانه بیا زحمت اغیار سرای خالی است بهر
ای روزگار آید جای خالی شد الحمد دلاله با نواع تحف و هدایا بجانب او فرستاد و بکمال
خوشحال منظر آمدن او زینت دلاله چون نزدیک جوان رسید پیام فرحت الزوم
بر در رسانید و گفت   بر خیز وقت شادمانی است   هنگام نشاط و کامرانی است
کم گشته شد نامرادی است   امشب شب نوروزی و شادی است محبوبه تو که سالها
مشتاق از رومند لقای او بودی بصد خواهش و از رومندی بر مطلب و در انتظار
قدوم میمنت الزوم تو نشسته امید وصال بسته و در کشاده چشم در راه نهاده شتاب
که وقت فرصت غنیمت است زود کاشانه او را از پرتو شمع جمال خود منور و روشن
گردان جوان چون نوید جان بخش و مژده بهجت افزا بگوش رسید از کمال شادمانی
بیهوش گردید و بر زبان حال بدین مقال نغمه سرا شد   بخودی بکاشن گذارد
که بمقصود رسم بعد عمری که ز جانان خبری می آید   و از غایت نشاط دلیرانه
بمنزل محبوبه الحال از کمال خوشحالی حقه گلهای خوشبو و شیشه شراب پر لعل و برگ
تنبول و عطریات و لیدبر از مشک و عنبر بدست دلاله فرستاد و پیام داد که برگ
مهمانی و اسباب عشرت و کامرانی آماده سازند و مجلس مسرت و خلوت بهجت
را ترتیب دهند من اینک وقت فرصت دیده متعاقب می آیم از خود خبر ندارم
زبس جز شنیدن از دولت یکایک رفت از من فسرده بدن دلاله خرامان چندان
باز آمد که پیام عاشق و معشوق گذارد و زن از غایت بهجت دوست ساغر باده در ...

درزده سر گرم شده مطرب نشست — چون شان کرد عذب خوشحال

در محنت سرای خود نشینم — شادمانی ساعت بساعت سوی در بینم دمبدم بر بال

حال با همجان منزه بم شد — بگوشم مژدهٔ وصل از در و دیوار می زید حالیا

منطلبه الله امشب یار می آید چون ساعتی گذشت یار بدست دلاله پیام فرستاد

واو بزودی فصل توقف روا مدار دانی که زین اعتماد بدین روزگار نیست

چون تکیه باشی از شب مشکین لباس بگذشت و از هیچکس خوف و هراس نمایز

مرد نابزرا نمانده گاه حرام ماهی و مرغ با قدر آرام جوان بشراب شوق

سرمست و صراحی در لعل و پیاله در دست خرامان و رمیکشان

بخانه محبوب در آمد — مرغ حیران دیده بستان رسد تشنه لب خسته

حیوان رسید برمان خال با بی غارب لحظه سر رسد زهی زامد بخت

بخت مرحبا کرده ز شوق او چو گل بر اهن قبا کرده چو گو بمیت زحنوا

دل و جگر خسته که روزگار جدائی بمن جفا کرده جوان بمجرد مشاهده

جمال نورانی او پیشانی خود بر جاس نهاده بیهوش و بیخود افتاده

محبوب او رده به نوازش گوناگون و التفات از حد افزون بیهوش

امور د حلای بروش پاشند و از خاک در کشد و باغوش گرفت

چون از مدت مشتاقی خواهان مشتاق یکدیگر بودند

یکدیگر اغوش در آورده تنگ — هر دو نبودند زمانی در تنگ لبس

از زمان در ازان بصد کرشمه و نازنه تعظیم و اعزاز جوان را بر

تخت شادمانی و اورنگ کامرانی جای داده و خوانی بر از نعمت الوان

چون این همه اعجوبه بچشم عبرت دیدم ترسان و لرزان خود را از انجا بیرون کشیدم
در خانه یاری ارامی و قراری گرفتم و با هیچکس ازین واقعهٔ مهلکه حرف نزدم
و مهر بر لب نهاده پنهانی خون میخوردم و چند روز غم و اندوه بسر بردم علی الصباح
چون مادر و پدر ان جوان زاد در شبستان بستر خواب نیافتند تجسس و تفحص بمنزل
خویش و بیگانه و یار و دوست نمودند اثری ازو ندیدند و خبری نشنیدند ناگاه اتفاقی
بر سر همان چاه تا آب کشیدن آمد آدمی مرده در ان چاه افتاده دید نزد یاران
دیگر را خبر کرد و خلقی هجوم نموده گرد و لا کرده مردم برانچاه گرد آمدند مادر
و پدر جوان نیز حاضر شدند چون مرده را از چاه بر کشیدند بمجرد دیدن مادر
و پدرش شناختند و از تاسف خاک بر سر انداختند و جامه برتن دریدند
و قطرات خونی از دیده های غمدیده می باریدند حیرت شگرف بمردم رو داد
که این بیگناه را که کشته در چاه انداخته هر چند مایه بیگناهی اندیشه افزوده
ره بوسعت آباد تحقیق نبردند ناگزیر بر کفن پوشانیده او را در خاک نهادند
از چاه بیرون آمده در گور افتاد چند روز چون برین مقدمه گذشت
شور و غوغا و ماتم جوان فرو نشست بخانه شتافتم زن را یافتم زن به بهانه
فراق من در ماتم ان جوان لباس مصیبت زده گان و شیونیان پوشیده
و چهره بناخن خراشیده و موی سر ژولیده و گریبان دریده و سرمه از چشم
شسته چون سوگواران سیاه پوش بر خاک سیاه نشسته بمجرد دوچار شدن
دوید و در پای من افتاده و اشک تر دید از دیده ها سر داده و انواع
شوق و ارزومندی ظاهر میساخت گفتم ای یار دل بر دلست و پنهانرا بیت

ماتم عزیز اکسرده حبابش راز ترار میکنی   در دل کداز ایندم

داد جدائی و فسر اقم اظهار باری باتمام تمام بابی مراان باشرم تاب

کسرم ازکسر دخاک پاک ننست اگرچه کرد ظاهر برافتت و نتوبک تب

شنده دولی غبار باطنی رانتوانست بر داختم از هر گونه طعام وشراب

پیش آورد لقمه چند از سر با رغبت چون زهر هلاهل فرو بردم واز غم وغصه

خون جگر لستری با خوردم چون از طعام وشراب فارغ شدم بستر خواب را زیب ولله

زمانی و راز کشیدم پای مراز بر هیکر دو مکس مراند چون پاس اور لسو روشت

مبدل کسرد ید و ضوء بحجلگاه مشرق لشبستان مغرب خرامند عروس شب

بازینت راضی نکرد دوست لبت عقد لولوی تر بر پوشند از مه نو گوشواره

مجیبا افکنند کلهای ستاره زن خود رابطلاب و غیر شده و لباس فاخر خزه و زیور

مرصع و جواهر پوشیده بر بستر من آمد متوقع انکه در کنارش کیرم کناره کرفتم

ودر دل خود کفتم   در دل من بهر خوناب نماند   آن قدح شکست وان

ساقی نماند چون زن ازین طرف کسری شوق شبی ندید به خجالت وشرمندگی به بستر

خوابید احلا با دلشفته شدم چند شبا ر وزین ملالت و دلگیری بگذشت شبی شرم

وحیا یکسو نهاده و نقاب آزرم بر کشت ده کفت از من کدام تاش لشبه سر زده وم

جرم بوجود آمده که کینه در سینه کسر فته آید متوجه نمیشوی عفت خود را با ظاهر

نمی شنم و کفتم بار دیگر بعیادت او رفته بودم برحمت حق پیوست ازین دلگذار

هنگامه عیش من در هم شکست و دل مین اط و خوشتیبی مایل نیست چون زن این سخنی در گوش

کرد خاموش شد شبی باد ام بستر شدم حرارت تشنگی زمن غلبه کرد کفتم کوزه آب

از صحن خانه آورد

از صحن خانه آورده بمن ده که بغایت تشنه‌ام جواب داد که تنها در شب تار بیرون نتوانم
رفت و لمن نرسیده و از تاریکی وحشت ندیده است چون این حرف از او گوش کردم
بی‌اختیار از دهان من برآمد که چرا آن شب نترسیدی که تنها مرده را بر دوش گرفته
دو منزل بر آب رفته در چاه انداختی زن چون دانست که راز من بر او ظاهر شد و احوال
من بچشم خود تماشا کرده بمجرد شنیدن این حرف خون برق جست و شمشیر از بالین
گرفته بسر بخت تمام چند زخم بر رخساره من زد و از پس که شمشیر به تعجیل می‌زد دستش
تیغ زنان بمقصد الفت هیچ زخمش کاری نشد برای کشتن او برجستم که گریخته در کنج
خانه خود را از او و از پای او کنیزک خفته بیدار گشت دید و مرا از جای دیده بند است
که دزد مجروح ساخته   بر آورد فریاد و غوغا که دزد   ثواب ای
جوانان بیایید و مزد   در آنکوچه غوغا و آشوب خواست   ز هر جانب مردان خوب
خاست ما جماعه کثیره ملیم من گرد گشتند و برادران آن زن که در آن جوار ساکن
بودند بی‌محابا بخانه درآمدند و مرا خسته و مجروح دیده گفتند دزد کیست گفتم دزد
در کنج خانه خزیده برادران او چراغ افروخته در کنج خانه در آمدند دیدند که خواهر
بد اختران تیغ تشنه خون آلوده بر کف گرفته سر نگون افتاد و روی بر خاک مذلت
و دندان نهاده از من پرسیدند چه قصه است قصه را از اول و تا آخر به ایشان
بیان کردم چرا و بعجز یا بلب آن رود او در حلم و مروت من آفرین‌ها کردند و آن
بدکاره و مکاره خون‌خواره بقتل رساندند در همان کنج خانه مدفون ساختند هر کس
که آن درد و کار که گشت این چند زخم بر رخساره من از آن معرکه نشانیست و از آن
وقت که حادثه عجیب و واقعه غریب بوقوع آمده است از شغل و اسلحه و امتعه و اقمشه

وانچه که داشتم تمامی بتاراج داده قدم در راه تجرد بر نهاده‌ام و هیچ کس
والفت وانس نمیکنم که دنیا واهل وفائی ندارند ترک دنیا دادم و کسر دم فقری با
اختیار از دل کشیده‌ام من طالبی پرورده کار اکنون مرشد کامل میطلبم که بنجاح مطالب
مقصد اعلی نماید و دلجه فیض و فتوح بر دلا بحر درج کشت بد الهی همه کس را المقصد
اعلی رسانی و از نقد محبت عروس مکاره بنا باز رهان   تا که دنیای دون همی ماند
بزن تیر فریب مکاره   شاه را چون عروس در بر باد   دولت و بخت
و فتح همواره   باد از تیغ و خنجر بران جگر دشمنش بصد پاره   دوستانش مقیم
در کلش   دشمن از خانه گشته آواره

یکی از برهمنان نکته طراز و سحر پرداز که اکثری

از کتب هندوان بنظر در آورده و از علم تواریخ بهره وافر اندوخته بود
نقل‌های شگرف در خاطر داشت و آن خرد پژوه انجمن آرا باب شکوه را ابر کده تنهائی
غربت افسانهای شگفت چنبر کرم در وشیتی به بیان این دو داستان بدینگونه
مسرت پیرای خاطر جهانیان شده است که در زمان راجه امان که باصاف مکارم
اخلاق شهره آفاق است شهبالاری بود که صانع ازل طینت او را بایات
مردمی سرشته بود در قسم کرم و احسان حین الوقت منی را از هشتاد
روز بازاری و عطار از فطرت او قدری و مقدلای پدید آمده بزل و ایثار را
آرایش روزگار خود ساخته هرچه از وجه مرسوم و مشاهره بدستش افتادی آن همه
خواسته بفقر و بسته کاران روزگار و پریشان روزگار آن وادی شاعران هندی

زبان بمدح سراپای شیرین بیان بر استایشش بر نک مگس بر دو کالچه فتاده حلوای
هجوم داشتندی و درماندگان لا چرب ان اوقات درگاه او را قبله حاجات
خود میپنداشتندی سخاوت و زری که گنج قارون را در نظر همت او از زر بخشی دانه‌ای
نبود حاتم جوانمردی خاتم را از سر نو در انگشت سخاوت در آورده به بذل و کرم
انگشت نما بود و جمعیت باطن را در پریشانی اموال تصور نمودی و پراکندگی دل
و فراهم آوردن حطام دنیاوی بیحاصل خیال نکردی   ای کرامی که مبراه
کرم و بخشش وجود   همنشین کرده همه مال جهان را پامال وان یگانهٔ زمانه
رایان پایه عالی و همه منصوب بزرگ و شکوه معانی طویله از اسپان خاصه بود
از پس که بذل اسپان نمودی که بجز یک دشت سواری نداشت گاهی از رابنی بکمال
سخن مدح سراپای و نکته پرداز ان خاطر نمودی و سلام خود یوا یام پیاده خرامش
کردی و بجز یک خلعت که بدان وجود با خود مرتبس بود سراپای دیگر در خانه
نداشت و صیت مکارم او عرصه گیتی را در گرفته بود تا رایان ترنم سراپای
از اطراف و اکناف گیتی رو بجناب او نهادند درویش او غربا و مسافر
زایر کشاده بود همیشه کمر در خدمت درماندگان بسته و بر مسند مروت
و صدر فتوت نشسته می بود سایل را ان باذل هیچ نه دوست
داشتنی که سایل درم راد درم بد اینگونه دشمنی بود که بجبل سایل را
چون نام نیکی را انشا بر دهان در افواه دوست دشمن بر گویند به
دل فرزندان راجه مان چند خوشندی از انجا که هر کدام را حباب مردی
در سر و دغدغه احسان در ضمیر مضمر بود کینه در سینه و نفاق زی در دل

گسترده بودند و غبار خاطر بهم رسیده منجر آن شد که نامش از رقع
زندگانی سترده شود تا ایشان در حساب مروت کیشان شمرده شید
هرگاه او صاف اخلاقش از خلایق می‌شنیدند و از شورشش در رونق
می‌افکندند بلکه بکرمی گفتند که رنگ این سنگ مرآت اوقات ما را تیره
ساخت که در نفع رسانی و فیض افشانی باین همه پایه از آن تهی دست ساخته به
کمتر باشیم جای آنست که چهره خجالت نما چون حضرت خضر بپوشیم در آب
انشا شعری هندی زمانی که وزرا بخبر سنان بلبه فروشش می‌نامند از اولیا
درگهش او صاف برگستر بیان و اخلاق پسندیده و کرم احسان راجهای
ستنبده بگوش ایشان رسیده رو بدرگاه نهادند چون بسرادقش در دیوان
خانه انجمن طراز بودند در مقابل ایستاده پیر دهقش بابه و دشنان
آبا و اجداد ایشان را بپشت تا آدم بگوناگون او صاف و ثنا و تهور پادشاه
کرد راجه مانی فرزند اینش را از خانم درهمین درسیم و اسفندیار
در مردمی هزاران هزار تفوق و رجحان دلهد ایشان از آزردگی اغراض
و کینه که بآن سپهسالار داشتند بطریق ظرافت و تمسخر گفتند که امروز
درین شهر دلفروز شخصی که جامه ستی بر قامت او دوخته اند و چراغ مردمی
از روغن مهر او افروخته اند فلان سپهسالار است که خود را فروخته
راحت رسان خسته درونان و سوخته منشان انجا میرود که سر و پای
ترا در زر رکبرد و دلی عنا و رنج از دوش تو برگرفته بخاعت بثروت
و عنا و حوادث تر امرین سازد با صاف تفقد و التفات گوناگون تتوازد

و مظهر آن ش

و مطلب آن زاده خاطر ان و هرزه درایان ناستقیم طریق آنکه در ان هنگام
غبار افلاس چهره اوقات او را تیره ساخته بود از باد فروشی زود در نقاب
خجالت کشد و آن همه دعوی سخا و بنا و باطل کردد و دیگر سر از گریبان
جوانمردی بر نتابد یا بدامن انداز در روی وی فراهم آرد یار فروش
ادای ناخوش ایشان در گوش کرده خاموش شد و چین در جبین
افکند خجلت زده و شرمنده و خسته و از رده دل شکوه سنج ایشان و گله
سنجان ره نورد منزل آن جوانمرد شد او را بدیوان خانه جلوه گر یافت
طلعتی دیدار بنا که اثر صبا در چشم روشن میداد و نور مردمی از جبین او پر تو انداز
بود اتفاقا مدت شش روز سپری شده بود که از عدم سامان و تهی دستی
مطبخ او گرم نشده و نایره گرسنگی در سینه حباب و اطفال او اشتعال
داشت و آن کریم طبع مهر روزه ناکامی بر لب نهاده سخت بنا کشیده شیوه
صبر و شکیبائی را آرایش روزگار خود ساخته تتمه شکرانه سرای محفل رضامندی
ایزدی را گرم میداشت درین وقت نازک یار فروش روبرو ایستاده
نامه مدح او را از عنوان تا خاتمه بفصاحت و بلاغت برخواند و انواع نکوکاری
و مردمیها که از هنگام مهد تا بدان عهد از وی سر زده بود یکیک بر زبان راند و تا به
سخن را در اوصاف کردار سالبه او بگردون رساند   اول از بالای
کرسی بر زمین آمد سخن   او سخن را باز بالا بر دو بر کرسی نشاند   چنانچه اثر شگفتگی
بر چهره او ظاهر و نشان انعکاس بر رخسار او پدید آمده گلشن طبیعتش که به برگ
زبر افلاس پژمردگی یافته بود بتبسم تملق و خوشی آمد از سر نضارت گرفت

ودریای مواهب ذاتی او در جوشش آمد بمثابه که اگر کوهسار طلا ونقره

در پیش او بودی همه را چون کاه سبک و بیقدر فهمیده بدو بخشیدی فطرتش عالی ولی

دستش خالی بود   کیمیان را بدست اندر درم نیست   خداوندان نعمت را

کرم نیست   بارفروش را بانواع دلگرمی وتسلی بخشش شد وبموهبت شکران انبعد دار

ساخته ویران حال بدین مقال مترنم گشت   رواق منظر چشم من آشیانه تست

کرم نما وفرود آکه خانه خانه تست   بارفروش با مرا ایگه با او درمیان راجه زر داکه نشسته

باز نمود او گفت آنها بزرگی خود فرموده اند ازین کار ایشان قابل انواع نیکوکاریست

گنجهایی که درین توده خاک مدفون شده باندک توجه برون می آید واضعاف زکات ثبت

بجنبش که نقد وقت با شهر او منسحر درباب منه بر زبان رانده اند رست اندیشی

باندیشه ژرف ور از فرود رفت که اورا از خود چگونه شکرانه سخن وشتاب ابان

بدر رود ونماید تا نام نیکویی سالهای پایمال کجات وامساک نشود دو ابر وبر خاک دامنت

ریخته نکردد تاکسر بر بعضی از زرداران نشود خوار راکه با ایشان معامله داد وستد داشت

بحضور طلبیده داشته گفت که این بارفروش را صاحب زاده لی از روی عناد دادن

فرستاده اند وطرح منیخه بر چهره احوال من کشاده متصدی آید که عیار نقد همت من

بر محک آزمون وتجربه بر کسر ندا کسر امروز درکرده نقابت ومعیار دانش

ایشان نکموزن بر آمده ام مایه از عزت وفا رمن کاسد وحسن ظن خلایق در باره

من فاش شد میشود اکسر درین دستگیری من نمانید واین عقد سخت زناخن اعانت

وامد له برکشایید ما رمنت از جان باقی مرهون منت عظیم شما باشم وتا دوام

والسلین شیلاقی ان جهد فراوان بکار بروم وباعث شماتت اعداء وندوه احبا نگردد

چون قرض بسیار از آن قوم بهم فراهم آمده بود از وصول آن مایوس
شده لشکر سبک ندامت دست از آن شسته بودند مامول او را مبذول
نداشتند ملتمس را سمع قبول راه ندادند هر چند از افلاس باشش
در خواهش از نا ملائمش نمودند سخن او بر کرسی نه نشست ودران سنگین
دلان خویش رو کارگر نیاید ناگزیر آن سب عراقی که در چابک روی
وسبک تازی طاق بود وجز آن اسپ در طویله نداشت دراجه پیش از آن
یدور روز لحظه دفع بیمار کا بد وبخشیده بود برفی سبر که با دیگر داد نشیندی
وماه سریع السیر اهله نعلش را حلقه بیار در گوش کشیدی ومرغ وار
در هوا بی سپر ومال بر بدی زمین نوند چو شوق وفراخ باد چو هوس سبک
گذر چو حیا وفهم چو روان شاد وراست چو کوه ونکا وراست چو یار
شنا ور بست چو ماهی وهیچ قطره دوان مایه فروش در پیش گشید
وکمر میان عجز بدست گرفته مراسم عذر خواهی مبعد بم رسانید وحقیقت
افلاس خود را یکبک باز نمود وگفت خدمتی شایسته از دست من
بر نیامد ولیک الله تعالی ما وفت وبکرمنا فی ان بذل جهد نموده خواهد شد
بالفعل بدی خردی را مطعون ومعیوب نشازی باز فروشش از بنای
در جای نمیگنجد واینی تسلیم بآیینی رسانیده ودوال بندگی در گردن
افکنده هزاران تسلیم وکورنش بجا اورد سرکش زان اسپ یابند شد
آسمان سای نیامد بر زمین از شادیش پای بر آن رفتار گشته
جولان زنان وبازی کنان پیش راجه زاده آمده کورنش نمود

و از آن یاد ماند که انجام آن سربلند شد آتش حسد ایشان را
مشتعل ساخته خاس آلوده خجالت گشته دزدیده و آبروی ایشان
بر زمین ریخت و بدرود شد بر طبق خود خبر آتش نمود آن حسد کیشان
حیله اندیشی را عرب و رشک شعر از مبنیز بدل راه یافت و گفته
کنکاش مجلس را از اغیار خالی ساختند و منصوبه عرا دیگر در شطرنج
دغا در باختند و گوهر راز با اهل بکر سفتند و گفتند که یکایک نه زن
بوالفضول ناعاقبت اندیشی بر دیم و نگوییم که امروز با تو صحبت داشته
بهجت اندوز رشویم و ضیافت ما را بزم نشینه سرانجام ده و ماکولات
و مشروبات گوناگون بیش آور و منزه تر شرابان خوش و از وضیاکل
دلنواز حاضر کن یا لحظه از زندگانی عیش و کامرانی متمتع برگیریم و از عمر پایدار
بهره بر داریم چون پای دستگاهی دست او را لبسته شد اگر نه سر در گریبان
خجلت کشیده و زبان را از لاف گزاف جوانمردی بر بندد و کف اسراف
و فضول را نکشد بدین اندیشه نادرست و رای سست چابک و چست بخانه
آتش زده ممنوش اوقات برکات و مزاحم احوال خیر مال او شدند او بشگفته
روی گشاده هیبت نی و دل گرمی از خانه بر آمد و ایشان را در دیوان
خانه یکسان بخیار و بکرم بنشاند و خرمن کرسیت اما اگر چه خود را بتکلف بیش
ایشان از روی ظاهر سر خوش و تازه مینمود و لا در باطنش بموجب
تهی دستی اندوه عظیم راه یافت و به نهانه سرانجام ضیافت اندرون خانه رفت
و همچو ابله خود را ازین برکیت پا و بلای ناگهان آگاهی داده گفت نمیدانم که چه چاره

سازم دکران

سازم وکدام مهره در ششدر ناکامی در بازم و شیشه تنک از سنک بیرحمی این بد
کوهران چگونه بسلامت نگاه دارم او گفت تو بیک امید ابا ستم روز شب که فرزند
آن در آتش گرسنگی کباب اندوه مان. یا رب بهم بهم برسد که روزه ناکامی وا کنند
سامان خیافت چه صورت دارد واز کجا بهم رسد لیکن اندیشه بر ساحت درون
من پرتو انداخته که بعزا زان غلامی منظور نیست اگر تو بر دالت رفته بهر نوع پیچم
مدت را بیازی و کمر بسته های را به روغ فرمائش طعام تمایی ورین اثنا مینی
ماری سیاه را که تار پایان ملک اموت ست از مار گیران طلب داشته دست کنویش
دراز کنم او دنبش بر انگشت من فرو برد در لحظه جان سپارم و از اطفال نعره
شیون بگردون کشد و دا بهی کسر یان دریده و چهره بناخن خراشیده
بیرون دویده ترا آگهی دهد و تو سراسیمه وار دستک زنان و نوحه سرایان
بخانه مضطربانه درآیی وصحبت برهم خورد وان نفاق آلود کان بیره رای ره
گرای خلوت سرای خود شوند و در غیرت و آبروی تو نقصانی و فتور راه
نیابد او گفت چگونه تخویر نمایم و چه سان رضا دهم که خانه من بمرگ چو تو جانان
خراب و منهدم شود و مرا پیش از ان زندگانی چه لذت و از جوانی که نوع تمتع
وکامرانی باشد و هر روز بفراق نو بمرگ تازه مبتلا کردم گفت دل
خود را بدم تیغ شکیب بخش و سر از گریبان شکیبائی بر آور و پا بدامن اطمینان
در کش که بعزت و آبرو مردن به که بذلت و خواری بسر بردن
دیگر آنکه اگر روزی واقع ما کسر نیز که هیچ کس را در پنس دست بر هم زنی
روزگار تو گردد مخفی نیست که بر رسم آبا و اجداد از روی اخلاص و اتحاد

آتش در نهاد خود زده سوخته خاکستر شوم و نام مستمندان بدین گونه کردار ناشایسته
روشن کنم پس چرا درین قضیه با مرضه که سعد تر از مرگ است بکار نو نیایم و خود را
فدای زهر دلکام بکنم در البته جمهور خلایق مذکور نباشم چو آمد در امتحان مهاجرت
بر نقصان عزت اصفیا رآمد و مهر بر لب نهاده سر فرود افکنده ماند و سر از انجا برتا
غم گرفته پیش مهمان جا کند از رفت و ان دلخسته تر دالت ان نشسته خود را بتکلف
از غم وارسته مینمود و شگفته رو بجا دگر گرم خوبی خدمت میکرد و کهنده بازی
جانفزایی و دلنوازی بزم طرازی مینمود و بفرمان پردازان تاکید میکرد که طعام
اماده سازند و سفره تیار کنند درین حال همخوابه او شنید و مار سیاه طلبید اشتیاق
دست برد و در از کمر دنانت پیش است انکه فکیش بر فه دیدان مرگ شایسته
زنبوکا یا جاوید کسرد و چون دست در سید باز فرو برد بسختی بخلاف عادتش
از تن او احساس نمود بدو انگشت برگشت مار جای دید از خلاف خالص که بجواهر گران
بهار مرصع یافته بود که هرکو هران شب چراغ که جو هر یاقوت دلفروز از قیمت آن
در مانند و بهایش گسردن نتوانند از دیدن چنان عجوبه از هنگام شعور تا آن
زمان دیده او در نشده بود دلغابت تکلفت ماند و چون مار گزیده از خود رفت
و چون بهوش آمد شکرانه بر زمین نهاد و ایزد بیچون را یاد حاف گونا گون بستود چون بار
بی حقیقت دفع مار بکنج و رنج بر رحمت بدل شد در لحظه شوهر را ازین مو الحه خبر
واقعه شگرف آگهی بخشید او ازین مژده جان فزا خرمان پای کوبان آمد و ان رفت
و مار از در نظر اورده در رقص و اهتزاز آمد و بعد سر موشش بشکرانه سرائی و سپاس
خوانی زبان نشد و رساعت کو بهر اراق فرد حفه اسباب نشاط مهیا و اماده ساخت

و اطعمه و اشربه لطیف و انواع اثمار و فواکه و عطریات دلپذیر از مشک
و عنبر و عبیر و ترنم سرایان خوش آوازان و دیگر اشیاء خاصه ما حضر ساخت
و محفل پادشاهانه سر انجام داد که بدان گونه بزمی که از هنگام مهد تا بدان
عهد آن دشمنان دوست روی بخواب خیال ندیده بودند و دو سه جواهر
گران بها برسم پیشکش در پیش ایشان نهاد چون ایشان بدان گونه جواهر
نظر در آوردند دود حسد از درون ایشان بگردون رسید و بی تاب شده
گفتند که ای همدستان از کجا بهم رساندی مگر این اختران منور از فلک اختر فرود آوردی
یا در گنجینه غنی نقب زدی یا جادوئی نیرنگ بکار برده بخداع و فریب مکتسب
ساختی او زمین خدمت را بوسه داد و گفت اگر قول ما را باور
دارید و مرا از اهل خبط و جنون نانگارید صحیفه احوال خود را بقلم راستی
آرایش دهم پاسخ دادند که ای رفیق هر چه بر زبان رانی تصدیق نمائیم
و امنا و صدقنا سرائیم ماجرای گذشته از تهی دستی و درماندگی خود و
منصوبه که زنش در تاخت و بر آمدن نقش مراد یکایک از خاطر بیرون
داد ایشان بر بندل دستهای آن جوان مرد و ضعیف وفای بی همتای او تحسین
کردن و مدح گستر شده هر دو را درین وادی مسلم داشتند و دانستند
که امداد غیبی و معاونت لاریبی رفیق روزگار ایشان است

شک نیست اگر خلق ستایش کند برد ... بدهر اگر بجود و کرم ... نزد هر کسی
طرزی اگر چه بدل ورم ... سخت و مشکل است اما نثار جان بتو دکار هر کسی
کاریکه آمد از کف آن زن یقین بدان ... تا بد درین زمانه بدست دگر کسی

سبحان الله بذل و عطا و حقیقت ذوق که کهنه حفظ ناموس از آن همت ورزان
سرزد و بدین گونه نسخهٔ تحسین افسانه که رقم زده کلک معانی سنج گردید سعادت
مندی که بلا حقیقت و اخلاص سپرده خود را و کار خدا باز داده پایه اش
بدرگاه ایزدی و نزد ارباب دانش و بینش پیدا و هویدا است محتاج
آن نیست که خامه نگارشی آن سر فرو آرد الحق حقیقت وفا و بذل سخا
گلهاست که در هر شوره زاری نشکفد و شاهبازهاست که جز بر آسمان استغنا
نپرد آدمی بوفا در جهان هست یا بر روشاهباز بود وفا کمک دیگران نبینند
و سخا قالب جان بشر نیست و این نافه ایست دماغ افروز که جز در نافهٔ آهو
نتوان یافت تا بر اهل وفا و بذل سخا خلق را اعتبار رفیع است
شه جهانگیر میرزا نامدار هر کسی کاندر آن نشان وفاست

یکی از جهانیان بیمایان سفر پرور د و سیاحت مثلکان بادیه نورد که از آتش
این نقل شگرف و داستان شگفت بزم مسرت را بدین نوع گرم
داشته که شیخی در ممالک گجرات یار از بلدهٔ احمدآباد بقوه زمان و فریاد کنان
میگشت که ای والا فطرتان روزگار و ای بلند همتان این دیار کاری
سخت و مهمی عظیم در پیش دارم که هنگامهٔ جمعیت مرا بر هم زده و صفای
وقت مرا مکدر ساخته و علاج آن منحصر بلکه روینه است یاران چاره اش
مستعد رود دشوار که چه انمردی دریا دل و کجا ارنجنی بادل که در بیوقت

تکلف

بکی بفراخی حوصله وکشت دلی دل دستگیری من مرهم راحت من نهد و این
همه گنج بدین فرسوده اند و ه درنج نعام دهر مردم او را از اهل جنون و خبط
انگاشته واز دایرهٔ عقل و خرد بیرون نهاده اند از غایت تحمل جواب
نمیداد و نه چه جای آنکه خواسته که او خواسته بود بذل نماید فضلا ان
کوتاه همت دهر دران لیت فطرت را ملامت همی دادند وبازی فراهم آمده بود
و حکام ستم طریقی گرمی بنیز گرفته و هیچکس را ازین اسرار نهانی و راز
محنی آگهی نه که وزیر پرده سوال سر لیت مضمر و حکمت پوشیده چون یکماه
سپری شد یکی از گنج بخشان خاتم نوال و زیادت بر یک مثال
که طینت او بآب همت سرشته بودند در قوم سعادت بر لوح جبین
او نوشته قلزم مروت بموج اندر آمد چشمه فتوت جوشش زد و آواز
داد که ای درمانده نامراد بیا تا حاجت تو برآرم و این بار گران از خاطر
تو بردارم پس دست او را گرفته بکجنت خانه خود برد و بالجمله مول
مطلوب او یکایک پیش او شمرد و بداد و سپرد و گفت این همه زر را ببرد
صرف مایحتاج خود نمای عقده مشکل تو را اینکه رسانا بکنبای سایل از
جوانمردی با دل شگفت ماند و سر پای اجرت گرفت زیرا که
از حکام مهدنا بدان عهد هیچ فرد برابد منوعه مکارم اخلاق و لی هستی
اشفاق آراسته نباشد در جواب و خیال هم نه دیده بود آهسته
بگوش او گفت که مژده باد ترا که از ابتدات عیب واز یمنی طالع سعادت
اثر دریچه اقبال را بتو گشود و ترا دولتی بردولتی افزودن کنیا کرم

واز علم رمل و نجوم بهره افر و نصیبه کامل دارم اگر بدیم کوه طلا و نقره
در نظر من و رآری در کف زر همت من و زن دانه از آن ندارد و یا غایب
علم نجوم در رمل معلوم نموده ام که در بینه یکی به نشیند رواق اجل مدهوش
خواهم شد و از این سرایه فانی بمعموره بقا خواهم شتافت از زر هکذا اندیشه
صواب پیر ساحت درون می بر تو انداخت که علم کیمیاگری که بهتر از بهتر است
و اکثر مردم در طلب آن خانمان را بر باد داده مال و منع خود را سوخته
بخاک سیاه نشسته لباس عنا و ثروت را از بر افکنده طیلسان
فقر و افلاس بر دوش گرفته اند حیف باشد که مرم و کسی را
معلم این علم بهره مند نکرداند و مدت در پای تفکر در شکنای تفحص و تجسس
افشردیم و بهر سو تکاپوی نمودم که فراخ حوصله را بدست آرم که از بهکی
سخاوت کیش آن و مروت منش آن قدم در پیش باشد و نکات بذل و
اینها ریگانه روزگار بود که کوه ما کرده مردم از فقر زدگیها از دم
منع و فیض طالب باشند لاجرم بدین سواد صحاف غبار طالع مردم گرفتم
دعمه را معنوشش و ملمع یافتم و نقد همت را بر نزاهر محک درفش شده
دیدم اکنون بدولت و سعادت این بهر نا در بیا موزم تا دم واپسین
نشاط و بهجت اند در بیش کیمیای سبز که آن از رهی نقره و مس طلا می
نشاند و در ترتیب ساختن آن زبان راند و به رهه سند و پیش
از چند روز داعی اجل را اجابت نمود و از این ظلمت سرای فانی
در مرحلهگاه خلد جاوید ابا نهفت فرمود سبحان الله بنگه همت و سخی بدنکونه

که نقره ده

در خلوت کده نشسته با داد از جهان آفرین رازی و رسالت و سه کرم رسیدند علی
مطلب و مآرب خود بود درین اثنا آواز دلنواز بگوشش خورد آن بانگ که گوئیت
که چون بود خوشتر ز نوای ارغنون بود از خانه بیرون خرامید و بهمان رنگ
کیسه دیگر مرتبه برای خاطر او گفت باز در مسلکی یا دل اشارت کرده بود مرا همین
نمود و از اینجا بر فرزند و هم سبکدوش شد لیکن سر جیب تفکر فرو برده در خاطر
او این اندیشه پرتو انداخت که آیا این تفقد که جز این عیسی که عبارت ملکان
صوامع قدس است می زیبد و ما گیست که این همه خواسته تمام اختفا بذل و عطا
فرمانده و اصلا مرا مرهون منت نمینماند در دلش آرزو جوشید که بنظاره
آن نیر شهر جوانمردی دیده شوق را روشن سازد و صبح تا شام از پا
ننشسته و خود که آرام نداشت و غرض در خاطر او تفهیم یافت که هرگاه بدان
نوع آوازی بگوشش آید چون با دست سبک روح و چالاک از عقب بیرون
آمده آن سیکانه را در یابید و بنالش گوناگون و ستایش از حد افزون بخود او
بر زبان راند و اظهار انواع نیاز و عبودیت نماید روزگاری دراز بر آمد
حجاب این مطلب بر منصهٔ ظهور جلوه گر نشد تا آنکه چشمه موهبت آن کریم عدیم
امثال تموج در آمد و منبع فتوت جوشش زد و بار دیگر آن را به ترشح ملامال
کرد و بگمان اختفا پیرامن غمخانه آن مسکین رفته درون کاشانه‌اش پرتاب کرد
چون آواز بگوشش آن منتظر دیرینه رسید نوحه بر زبان نموده بیرون دوید و خود را
بر دهلیز رسانید مرد برادید که افتان و خیزان و جران میرود تعاقب او نموده
دامنش از پس گرفت و بر زبان راند که در دخود را پس از دیری یافتم چون

رو برو شد دریافت که این لکلاست که از ایام مهد تا بدان عهد با دمر بوط و پابوس

بوده اما پا زبان گشته آداب شکر و سپاس و شرایط مجالس بمقدم ز بستند

و حقوق مردمیهای او بر ذمه خود ثابت کرده اید لکلا نقاب شرم بدینگونه

بر روی کشیده بود که اصلا نگاه گرم بسوی شن نمیتوانست در کمال انفعال با

بر پشت پا دوخته در حضر ره بکرمی جابسر افروخته بود بعید ابتهاج زواری

از و درخواست نمود که رشتهها دانی راز پوشیده بر ملا مگلئ که خدمت شایسته

از دست من نماند که لب و دولان با فنای ان الوده تو ان ساخت در خویش

ویکانه مرا بگونه ناهمیتی و سگدز مطعون و معیوب نسازی که این نوع ادا در

عالم مروت داخل زر الت است که ایمچو تو دوست حقیقت در نوقت نارک

بدن حنبری امداد داعانت نمودن   بجانک پای شر عیب که مشغول هستم

که خدمتی بسر ابر تمابر از دستم خوشتان زمانه که دران هکام سر بنوع و الا

فطرتان مسند آرای حیات بوده دنجمن افروز جوانمردی و فتوت بودند که از

فراغ حوصلگی هزاران هزار سبکوی را کمتر از یکی نمی شمردند بلکه در نظر نمی

آوردند اکنون اگر کسی یک شبنری از ممر بذل و عطا از کمر کت ید جا بجهات

بلنان مینخواهد که سر خود سیند و بر باد نخوت گشته بخار و غرور در دماغ سودای

خود پیچیده نام حاتم وال برمک را از سخاوت نامه سر می اندازد و خود را از

همگنان سرز کنر میکردد اغلب مردم متصدی اند که بکمر و حیله مردمیهای بر بای

سر از گریبان نیکنامی دستود صفانی تراوند و ممدوح و مقبول جهانیان گردند

بلند همت بدانگونه احسان شگرف مینخواهست که از ستایش او حرف زنند و سعت

وحمله طبعذلت

حوصله بلند همت را بنده وام آری کرم حقیقی آنست که او دیگر شهرت نخواسته باشد
و بر کسی بار منت ننهند، هر نظر بر رضای الهی بنود به آن مفتخر و مباهی نگردد
تا به بزرگی شیوه بخیلی و ممسکی است با بهترین باشد زهر دم سخا بود شاه بلند قدر جهانگیر
فلک بخشش در ملک بذل وجود و کرم پادشاه بود

یکی از داستان پردازان شیرین ادا و نکته طرازان جانفزا انگونه بنده
بجهان سپرده روزی را که به ارشش این نقل دلفروز نقش الیا پایه بگونه امیدوار
ساخته است که در ممالک افرنگیه فرمان روایی بود والاهمت و بلند فطرت که بذل
و کرم و انبار در اطراف و اکناف گیتی اشتهار یافته و صیت مکارم احسان
عرصه کیهان را در گرفته بود و جا صمیمیت آن فرخنده کار رونهند سبان پر
ستان روزگار جهت حصول مطالب و مآرب رو به درگهش نهاده و درش
مر بیاتوانان و محنت آزمایان و درویشان و گدایان کشاده بود یکی از
فاضلان و فنون دانشوری که بکردش گردون دون پرور در مرقع فقر و
اضطراری در بدر و طلب نان ناکامی بر دوش درشت آوازه جود و بی
اندازه او بگوشش ره داده از ولایت یونان بملک فرنگیه رسید
و تفضل عشیه علیه او سربلند که دید شهریار والامقدار از حقیقت احوال
او آگهی یافته او را در سلک ندیمان و همرازان بزم گرامی و محفل قدسی
انتظام داد اغلب اوقات به نکته طرازی و سخن پردازی او شگفته خاطر
می بود روزگاری در از سهر می شد و مدتی طویل بسر آمد چون طالعش مدد نه

نمود کیهان خدیو انعامی اندک با و مرحمت فرمود و آنچه معمول او بود بحصول نپیوست
چهره احوال او بغبار اندوه و ملال و مکدر و مرآت او قاتش بزنگ حزن
و غم تیره شد تا که بز شتر مارض نموده بدین بهانه از خدیو زمان بسوی خانه
دستوری خواست شاه روشن رای از آدای آن نکته سرای فهمید که
رنجیده میرود هنوز از روی بی التفاتی و استغنای گذشته تلافی نه نمود چرپی
در کمال قلت و استری بلاغری با تهیه سوارنش داده بیرون کرد و یکی از دبیر
وران هشیار خرام را بدنبال او روانه ساخت و بدو آموخت که در آن
مسلک بنوعی خرامش نماند و راه رایه بهمی بیابد که او اگهی نیابد که کسی او
نامزد نموده اند هر گاه در یچه حرفی از کلمه سنجی ما شکرانه سرائی از و سر زند
او را گرفته در پیشگاه حضور آرد چند روز با و قطع منازل و طی مراحل نموده کلمه
از شکر و شکایت شهریار از آن بیرون نه روزگار گوش گذار او نشد
تا آنکه بر سر رودی جلوه گر گشت و شتر را در آب در آب در آورد
تا از دریا گذار شود ناگاه اشترش در آب ایستاده و سنانش کرد
درین حال این شمار بر زبان راند که اشترش عادتی شگفت دارد هر جا که آب
بسیار است در آنجا آب میریزد بر رنگ شهریار رشت که توانگران را بسیم و زر بی
نواز د بحال ایشان کمانیغی میابرد و مستحقان تهیدست را محروم و مایوس
میسازد چون در آن زده این نکته سرانیده شد همراهش که گماشته بادشاه
بود او را از راه کسر دانیده باز درد از آنحلافت آورد و خود بیرون رفته
کیهان خدیو رفته حقیقت احوال او را معروض داشت شهریار خجسته صفات

پریشانی احوال

بر شیاق او فات را بحضور طلبید اشته فرمود و گفت ای یار نو امیدانم
که از نگاه سخن و نا رضا بر کجائی و انعام عام من محروم و بهره ور نگشتی و بکام دل
نرسیدی اما این نه از دنائت همت و رذالت من است بلکه از نحوست طالع
و بخت نکوهیده تست که از آن قدم زخانه که مردم اشیار تای گوهر شاهوار بر
میکرند نه از صدف لالی در کف آمد و ازان گلشن که خلایق شاخسار لاله و شقایق
جلا بخش دیده میشوند و گلهای مرادی چیدند نه از خار راز در دل شکست
نه از سراب چنان مغفری آن با بقی تو که با تشنه در لب دریا و حاکت در سلو افتد
اگر میخواهی که از گلزار گفتار من گلدسته بخزیه بر بندی و نقد قول مرا
عیار امتحان بر گیری حکیتی شگرف بکارم بر بزم کریا بحث بخش خاطر تو کردم پس
یکی را از محرمان راز او اراد او و بگوشش آهسته گفت که دو صندوق یکی پر از
جواهر و اشیای نادر و دیگری پر از سنگ و کلوخ هر دو را مجلل زرکش ترین
داده در شرهگاه انجمن حاضر کن در لحظه آن کار آگاه هر دو صندوق را در آن
محفل جلوه گر ساخت پس آن جوان مرد را بر آورد و گفت ای خردمند
ازین هر دو یکی پسند کن که بتو بخشم بر گیر و سوی وطن خود خرامش نما
آن نکوهیده بخت پس از تامل سخت دست بر صندوق نهاد و چون سر بستن
بکشاد پر از سنگ و کلوخ بود و دود از نهاد دلش بر آمد و جوش و خروش
از اهل هوس بر خاست و هر یکی بر زبان راندند که سبحان الله اگر بنره
روی مهوی خوبان دلفروزی ملکی ز نشت گردد و گر بخت بندی مرد نعوذ نق
زند سمت طالعش بهشت شود زنده طالع از درهم سیم و زر چنگ زخبث

روسود ان سیم و زر سنگ چنانچه جامع الحکایات می‌سر آید طالع دارم
بجهان که اگر سوی چین و روم سفر کرده دو زر جانم طلب
کنم حجری از بحلان لعلی نرکس دد و زرد و زنج طلب کنم الماس
آتش افسرده تر گردد و ز سواری کنم بر رخت عراق آن
عراباره گردد طرزی اینها عجب بیاید درشت در زمانیکه
بخت بر گردد الغرض آن تیره بخت ازین حالت سخت شرمنده شد
و سر فرو د افکنده ماند خدیو عطوفت کیش را بر آن درویش دل بر تش
دلسوخت و گفت ای نامراد اگرچه بخت و طالع تو این نتیجه داد
اما جوانمردی و بلند همتی من مقتضی آنست که ترا از کشمکش تهیدستی و افلاس
نامرادی و از الم دونی فقر از دوش تو بر گرفته خلعت و ثروت
و غنا پوشانم تا از بونیا طالع تو بر گرم وجود من غالب شود و این صندوق
در ده بتو بذل نمودم بر گیر و از وی آب حقیقت بذیران مسکین صندوق
پر از زر گرفته بعد سه مولیش زبان گشته شکرانه سر شد
بجا خواناند و بخشش سر ایان بسوی وطن بر گردید و بیدو سالهای
فراوان بدان گنج بیپایان بعیش و تنعم بسر برد و بهره از
زندگانی و کامرانی بر داشت و تا دم واپسین بدعای دولت آن بلند
همت استقامت نموده تا نشود از نحوست طالع سیم و زر خاک
و باغ خلد سفر شه جهانگیر جلوه گر باید بر سر بخت
نابود محشر

یکی از داستان برادران

نکته طراز که تیغ زبانش نحو اعصار راستی مرتب و از لوامع انوار
شمع گفتارش انجمن صدق و صفا روشن بود بگذارش این نقل شگرف
بدینگونه چیزی افزای بیان شد که در ولایت جلسمیر موضع بود که مواس
و متمردانش از هیچکس خوف و هراس نمیداشتند و تخم تمرد در مزرع طغیان
میکاشتند بقوت جمعیت و استحکام مقام و زر انداختن حصانت قلعه
مغرور بوده ادای مال واجب حکام نمودند و آن قوم ناصواب اندیش خلاف ملت
کیشش شیوه دزدی و ره زنی از آیش روزگار خود ساخته اموال مردم را
حلال دانسته نقد و جنسش بار از کاروان تجارت میربودند و بجز عزور دماغ
فاسد انها چیده عنکبوت عاقبت اندیشی بر دل چهل بیعرت پیش شان
تنیده بود در بین اشان قریه مذکور به یکی از مبارزان نیاز و غازیان کمعز
گذار جاگیر تنخواه شد و آن سپهدار بهادری که از بیم تیغ جهانگیرش پیش
زمینداران هند مکر ان خواب درابد بیدار شنا نمیکنند و جوش مردمی از
بر افکنده معجز زبان بر سری می انداختند و نخوت فروشان این کوهستان بطلایع
کدون از تقاع سرا سنگبار نگشتند دو ازمی بودند حسن بدندان گرفتند بر زمین
نیاز ناصیه بی میمودند گفتار فجار را از هیبت او رشته تار بلکه رگهای گردن
رشن گلو میشد و بنای سنگین راسنگ راه نجات خود دانسته در یکه
دانش خود پیشگی نمی نهادند و فرسنگها از خود دوری انداختند فی الجمله آن
سیه کاران نوشته خود را بدان بد سرشتان زشت کیش فرستاد و پیغام داد

را اکسیر العینا دیده بر بیان جانی بسته و حلقه اطاعت در گوش هوش کشیده
در محکمه حاضر آیند و مال واجبی ادا نمایند هر کدام را به خلعت و عاطفت مزین
ساخته به علفگاه بدرود نمایم و سر موی از شما کینه نشود و یاد کرم بر شما
نو بنو و اگر بدین نوشته لخت سر نوشت از یاسر بر خط القضا و نه نهاده پای خاک
آن موضع ناپاک را ابا دقنا بر دهم و بیخ دودمان شما را از صحه گیتی بر
افکنم و از آن آثار حال از کهن نساک تا اطفال یا ماب شیلان کوه مبارک علف
تیغ بسازم و خانم شما را هیچ جانداری جز بوم در آن ویرانه بوم توجه سرایی
نکند چون آن عاقبت اندیشان ضلالت کیش نوشته را بنظر در آوردند
چون مار از خشم بر خود بپیچیدند پاسخ دادند که هیچ فردی از آبا اجداد
ما قدم بجانب محکمه ننهاده و یک پشیز مال واجبی نداده اگر شما را زر در کار
والبته سنگ از زیر ما بر دارید و در بیرون از و بکنید به بینم که جلادت شما در جه پیداست
فرستاده از بیم آن آتش مزاجان سر پا آب شده چهره بخاک خجلت آلوده
معاودت نموده سپه سالار را آگهی داد بمجرد شنیدن این خبر وحشت اثر
آتش در نهاد او فتاد و در لحظه جوانان کار دیده و پهلوانان نبرد آزموده
را فراهم آورده و نقاره جنگ بنواختند و با جمعی شایسته و تقطیع گزین بر آن
مفسدان بتاخت چون خروش کوس آن مارقان و در رسید از آن لشکر
قیصر وری اثر هیچ بر نداشتند و از آن پهلوانان نیستی رکاب و تیز گرفته
آزرده بر آمده و یک گرده ز میدان سپرده در دره کوه با مردم انبوه هجوم آورده
راه بر سپاه گرفتند جوانان مردانه از اسب پیاده شده و شمشیر کشیده

سیم بر زده داشته

سپر بر رو داشته دامن بر کمر زده بر ان قوم رفتند جنگی عظیم در پیوست تا که شهر
هنگامه کارزار که می بدتر رفته بود و بازار فتنه روای داشت برق حسام در رزم انداز
کافران تیره فام چون آتش در دل جا کرده بود و قطرات خون بر تیغ آن ظلمت
سرشتان چنان مینمود که گوی اخگر را از آتش انگشت ساخته اند و دریای
خون بنیاد زندگی ان ملعونان بمثابه جوش زده بود که طوفان نوح را
در جنب او پایاب توان گفت و گرد نعل اسپان سپاه بدانگونه هوا را
گرفته بود که سواد ازواج سپهر بعالم بالا فرو رد انست
فرو رفت بر رفت و رفت نمبر: ثم چون بپایی دبرماه کرد اکثر از ان
مخذولان مردود بقتل رسیده الله دوزخ گشتند و بعضی از غازیان شربت شهادت
چشیده گلشن آرای جنت شدند چون همیشه اسلام را بر کفر استیلای
و نور را بر ظلمت چیرگیست آن تبه کاران تاب حمله شهسواران نیاورده
بهزیمت را غنیمت شمرده رو دیگر بر نهادند و در ده خود که متمکن نمودند و قلعه بود
پناه برده متفرد و در آن مستحکم نشستند و آن چو بکر مکان در کمبر ستایا فرع
خود و بزرگ قدر الهم آمده بر بام بر رفتند بر سر شیران سنگ
باریدن شیر و تفنگ کردند چون حفظ الهی سپر غازیان بود سنگ سپر بود
از زور برگ گل بر آن ان رسیده دلان باریدن تیر بجای باران رحمت شد گلهای
فتح نصرت از ان بشکفت سبزه فیروزی دمید غازیان نام جلالیه که حمیت تربیت
و قوت حیدری از باب اگر محکم تر از سد سکندری بود بشکست و یکبار یکی غلغل
تکبیر از مسلمانان روز کشی تیر نکرده اسیر بیت کافران سیر دل از هیبت

دلبران سبز سر زده دست و پا گم کرده‌اند چون مور رها سر در سوراخ
نهادند بنیرد از مایان چالاک بی‌ترس و بی‌باک دران کفرستان رخنه
دست بردی شگرف نمودند و تیغ و تبر بر کف کرده آن خود پرستان
یاغی را در و کردند از سرهای بریده هندوان آن کوهستان
که هندوانه را از شکفته بود غازیان اصحابی منشش که هر یکی چون
حمزه و عباس بودند بجوف و هر دستی در صمکدها درآمده اصنام
را شکستند صنم برلت را دست و پا شکسته سرنگون او کشته

صنم میداد آواز نهانی که احسنت ای خلیل الله ثانی
زبان حالش آن میداد آواز مگر محمود غازی زنده شد باز

کفار را چون دران کارزار سلاح تمام شده بود اصنام را از زمرهٔ
اسلام برتافتند و زنان از پستانهای سنگ بر سینه میزدند را
از بازگران لنبوه می آوردند نعره کرناهای و ناله کوشش هند را
و از بی زلزله و صحرا و غلغله درین طاق بلند رواق افکند

ستان زان گونه شد بر چرخ گستاخ که مروارید انجم گشت
سوراخ ز سرفها که عالی داشت پایه همه لشکر چو سایه

فی الجمله آن سنبر حمله بد شکوه نقطع کسری و بیم بنوعه دیده چند
فرسنگ زمین طی کرده در فتح لاد بر دهش و افغان بزدل
احابال فرمود جمیع اسیر از آرایش در گلو دیا در زنجیر کشیده
حواله معتمدان هواخواه و مبرزان سپاه فرمود وان جمیله انجام

سپند و اصطبلگاه خاص خود جا داده و او را طعمه و آشامه از دولتی
خاصه خود فرستاد و لیکن در مذهب و ملت آن قوم بیگانه دین منحرف
از شاهراه یقین طعام اهل اسلام خوردن دین و ایمان بابی داد نیست
و پای از دایره رسم راه بیرون نهادن همان آن زن لب
اصلا از آن خورشش نیالود و مقیماً از آن فرو بست و از غایت غم
خون جگر بسیری خورد و سر از گریبان بیداری بر آورده تا
دامن شب اختر شمرد همه شب به بیداری اختر شمرد ز سودای
خوابش بپرد هر چند شبها ایان بر می رخسار افق دمدار انمود
که او را بخود مایل ساخته کام دل حاصل نمایم به اصلا بر در نمیداد
چون گوسپند از قصاب اضطرار و احتیاط مینمود و اضطراب میکرد
چون آهو از پلنگ ترسنده و وحشت بدو برده بود آن نمیخواست
که دامن عفت خود را آلوده کند و چهره حال خود را به رنگ بدنامی موسوم
گرداند و شیشه نیک و ناموس را چون نان سنگ کمائی و بسوئی
بشکند و این ننگ پارسنجه در دامان ایشان بماند در غم شوهر
ارجمند و مهر خویش و پیوند با بانگ بلند میگریست با آنکه سپهسالار
دلجوییهای او با خطابات لیسه و نصایح سودمند دلش میدادند
لیکن بخشش می شدند فایده نمیکرد و زندگی بر وی تلخ شده بود
و اوقات حیات ترجیح میداد و فرصت طلب بود که اگر اسلحه
بدستش افتد خود را از هم گذارد و از عذاب گوناگون و

افزون وارها نند با درجاه و با بدر را بغوطه زده یمانه زنند یا خود لب ریز کنند یا زهر
قاتل خورده عمر دراز بر خود کوتاه سازد و بنام نکو در الشه خویش نهاد و افواه
نفع جو رمر کور باشد از این هر سه شق یکی صورت نمی یافت واز آتش کرسنگی
چون موم میکداخت بدر جالش لطیف زار هلال وسرو قد سیس مار رنگ نزار از
خلال شده شکم مارینش با پشت بهم چسبیده بود و لقمه خسید و دل بر برک
سهار سیلاب خونین از دیده ها کشاده میبد الفت چون شوهرش از آن ورطه
هلاک و کرداب هولناک سلامت بر جسته بساحل نجات رسیده بود از
خوف و هراس در حقیقتی جز مرده در مغاره رفت بهجوابه نوزبار و نقد دست زابر
بحجر سنک ساخته بود از غایت یارینکی سنک ها بر سینه میزد و چون ماهی
بی آب از کمال اضطراب بر خاک هلاک میطپید یکی از برهمنان را حقوق بیک ها
سالها بر ذمه او مقرر بودند آن لنگر مفلص و خنس بهجوابه خود فرستاد قضا را
سپه سالاران روز درمرغدار دل افروز سر گرم شکار بود بسبزه
زار دنفرح کوهسار مسرت سرای خاطر می شد و کان غزاله مشکین کلاله
بیرون خیمه نشسته یا رد رخاره در چنک بوده و دندان غصه بلب حسرت می
فرو می برد و بر زنکا بیهوده تاسف میخورد در بین اثنا برهمن از جلوه
کر شد بهها با بند دان بهم آمده و از نو برک شوهرش جان تازه
کشنده و بدین منقه جانفزای ار راکسر سنکی و تنکایتش نمود و نقد
حال یکه کسرده از ترس لنکرهای زحله مراحیت کرد شوهرش
را از بنی منع الهی داد بجرد اصغای این مژده جانفزا سر بکرانه



بر زمینی بهم

که رقم زده کلک معنی سنج گردید و درین عالم روزگار او عاید شد و در رجها
چگونه نعیم خلد جاودان را از جور و قصور مینسج و میسر و رخواهد شد پس آدمی
را باید که دامن سخا و بذل از دست ننهد و بیران بخل و امساک نگردد که سخی ممدوح
و مقبول جهانیان و بخیل مذموم و مردود هر دو عالم است و شاهد این حال و شبه این
مقال ترانه جان بخش و قول دلکش است السخی حبیب الله ولو کان فاسقا البخیل عدو
الله ولو کان زاهدا باید اهل سخا و بذل و عطا به نیکو بیت در جهان مذکور چنانکه
حادل و غازی باد در بذل و مکرمت مشهور

یکی از سخاوت کیشان مروت منش به نگاشتن این نقل شگرف صحیفه روزگار
را این گونه ارزنش داده است که در سنین زمان بولایت برکتان مردی بود
از دودمان بزرگ از گردش گردون دون نواز و کرم گذار غبار افلاس
بر چهره احوال او نشسته و زنگار تهیدستی مرات اوقات او را تیره و مکدر
ساخته بود و با این همیشه نکابی و عدم سامان سه دختر داشت که هر کدام سرگرم فنشد
بلاغت شدمی صد تزویج کدخدائی بود و مزید مسکین ازین اندوه شکین تر از کوه بود
پیوسته چون نشیمنان دلخسته سر بزانو نشسته دود دل از کوه و نار غم اموخه بری
کشید و از غایت شرم و حیا با هیچکس از و حرف تقاضای سه نمیزد تا آنکه یکی از
جوان مردان بحر عطا و گوهر نمایان ابر سخا شخلانام از تهیدستی و افلاس و محنت
بیقیاس او آگاهی یافت و عاطفت ذاتیا و رأفت جبلی او جوشش تقاضا زد بطبع
برار صد دینار طلا ساخته مهر کرده بالای آن نگارش نمود نقد زاد رحم

عروسی دختر بزرگ حرف نمای چون آن کریم طبع در دلش پرورد برنگ مرا
میان شهرت طلب بود مطلب را خاطر بر خشنودی ایشان ندانست و همچو رست
که چهره احوال او نقاب ره شهرت آرد آلیش باید و ثواب آن نهانی را که مشعر بعظیم
جا دو دست لب باز ده به یکبارگی این جهان فانی قبول عامه سرفرازی آورد
در بهنگام که خوشش آمد تملق گوی از فهم الهی فضول و چاپلوسی با کرم در رشته
باشند لاجرم کیسه را در شب تاران یگانه روزگار بر در رسته بسوی خانه او
خرامید و پنهان از همگنان در صحن خانه او پرتاب کرد و ان درمانده که سر بر جیب
ناامیدی بخواب غم نهاده بود چون آواز پرتاب کردن از نگوش خورد و بر جست
و دانست که کیسه از سنگدلان محله سنگی انداخته باشد از بیم سنگی باز انگیخته
بیرون نهاد و در بستر و دستش این حال اضطرار چون شب نیز دامنی نظر کجا آورد خط
دیده افزود شد بر داشته مهرش واکرد و بر از صد دینار طلا یافت
ماوف و شبانه و صنوف ستایش دادار حقیقی را ادا کرد و بجان و دل شکر کرده
سر دست و آنچه در خریطه نگاشته بود معما آورد و ضیافت داد میانه ترتیب
داد و لباس شایسته و نقطه گوش دختر کلانتر را بشوهر سپرد و بار دیگر چشم
بکرم ایشان امید بست و ممر صدای او عینی نپنداشت که دختر دوم را به نیکوترین
اوضاع بداماد دهد چند روز سپری نشده باز ان عطوفت کیش درویش نواز
بنظر هشیاری کیسه بهمان قدر مبلغ کرد و بر کیسه مرقوم نمود که نقد را در جهیز
کدخدایی دختر دوم بکار بری و در پایان شب که مردم همه تن خواب مغلوب
و بیهوش بودند پوشیده در خانه انداخت در ان هنگام آن دل خسته

در خلوتکده از

بر زمین شهر و داد نیایش و سپاسش بیقیاس داد چون مقداری
از دو پاره مویش از تاراج و غارت گیران منه او بسلامت مانده بود
برهمن راه نمود و گفت اگر ترا راه حقیقت و وفا سپرده در بن مو
خطر که لطف او در پیش دارم با من همای نمائی و حقوق نمک را مرعی دا
در رنج و راحت شریک من باشی اگر ازین لجه طوفان خیز ایمن بر جسته
ساحل نجات را فروغ تازه بخشم لطف باب و مطاع خود منو بذل نمایم
و تا دم واپسین مرهون منت تو باشم و اگر از تیز تکی نقد بر ازین
محلکه جان نبرم و نقد حیات بدایع اجل سپرم همگی نقد و جنس من
از آن تست و این عهد و پیمان با قسم متین بعضی از رو بنای آن
ده که از آن طوفان لب جان رسیده بودند موکد ساخت و مبنا فنا هم
نوشته بدو سپرد و با تفاق ره نوردیا دبه توکل شد
که گذشاید به دوست ره بردن شرط عقل است در طلب مردن اتفاق
قبل از دو رهروان هر دو تن در لشکرگاه سپه سالار از بیگار گاه در لهو
و لعب نموده از بوس و کنار لذت بر گرفتند خواست که بمیش شرت
و نشاط بهره از زندگی بر گیرد دو زن اصلا نشر در نمید داد و خود جمع
آورده بنوعی بر زمین سرنگون ماند که بر وفا در شدن متعذر بود بیرون
آمد و زبان را بدندان ببرد و جان سپارد سپه سالار بنظره شد
لکدی بسینهش زد و عنا و ملال آلوده از خرگاه بر آمد و سر گرم کوچ شد

و بزبگیران بنزدیک ببر نشست درخت سفر بربست در نزدیک چراگاه
چاهی بود عمیق صدگز که غواص وهم از غور آن خبر نداشت
چاهی چون گور ستمکاران و تاریک دلان و چون سینهٔ اهل ضلالت
و جهالت تیره بود چون در آن ولایت ریگستان چاه‌های عمیق
است که بقدر ای دهل آب از انجا بر می‌کشند و قطره آب در آن
سرزمین‌ها از لؤلؤ نفیست و مقدار افزون برانست ان
زن در بن رواروکوچ که هر کس بکار خویش اشتغال داشت
و از احوال ان صاحب جمال غافل گشتند آن حمیدا زنی که از جان
سیر شده بود دید فرصت خود را از چراگاه کشید ملب چاه آمد
و خود را فرو انداخت پس از ساعتی چون والستها بی او از آن
را در جایگاه خود ندیدند فریاد بر کشیدند که ان سیری بیکبارگی رفت
و چه شد مگر بعالم بالا برید یا به تخت الثری در رفت و مظنون
هیچکدام نبود که انماه چون ماه نخشب بچاه فرو رفت حبیب دویدند
و هر طرف نالیدند چون اثری از و ندیدند برگشته آمده سپه
سالار را آگهی دادند او گفت خوب شد که ان حلب بکر تخت
والا از تیغ قهر خویش مبرا بکنم هر چند با لطفات تمام وشیرین
کلام خواستم که دلش در دام محبت افکنم از نوشتی خود رادم
و بجبر در دام بربستم آرام نگرفت و این بگفت و سیر بگیران بار

با ببر نشست

باید بر نشست و نظاره کوه بنواخت و رایت فیروزی بر شهر سعادت و بهروزی
افراخت و نماز کنان و سجده افکنان در نزهتگاه شهر خویش خرامیده مسند تمکین
و صدر شوکت را فروغی تازه بخشید آمدیم بر سر قصه آن نیز بو رایی که دران چاه
ظلمانی فرو رفت و چون گل نیلوفر یکچندی در گرداب بلا در نه نشست و بزور آب
بالا بر آمده چون گل نیلوفر بر روی آب مراقبه میکرد و دران چاه تاریک از لوامع
انوار جمالش چون سرچشمه زلال و چون چاه زمزم صفا یافت و دران حالت نزع
که یک غوطه کارش تمام میشد در نزدیکی آب طاقی بنظرش در آمد لغاید برد و خود را
نزدیک آن رسانیده بر جست و آن یگانه آفاق بر جست و خود بطاق دران
طاق نشست و طاقتش طاق شده بود   بطاق اندر نشسته آن شکر لب
چو ماه چشت اندر چاه نخشب   جسم گرم اینقدر بسته بود که سببی از کتم عدم پیدا
آید که او از آن ورطه مغاک هلاک بر آمد از نوادر اتفاق آنکه درین اثنا آن
دو تن که عبارت از راجاوت و برهمن است دران سر منزل رسیدند و از آن
لشکر فیروزی اثر بدیدند برهمن بدو گفت که درهمین مقام آن دل آرام جلوه
گر بود اکنون چون ماه ازین منزل بمنزل دیگر انتقال نموده و منع دیگر را روشنی
افزوده جلوه گاه دولت را دیده نظاره بگشایند و آن مکان را بهترین آنکه دانسته
جبین نیاز بر زمین نهاده و خاک آنرا کحل بینایی خود ساخت بر زمینی که نشان کف
پای تو بود   سالها سجده صاحب نظران خواهد بود راجاوت با برهمن گفت که گویا
و ماندگی سفر دریای عظیم اثر کرده جان را و چشم بینا نوابی و جسمی بی‌دل شده
درینجا نفسی چند بر آسایم دو دست و پا از غبار راه تا بی این چاه بشست

و نوید داده توشه نان و آب بخط فوتی نهم رسانده بمقصد اصلی راه سپرای شویم
هر وقت چی سیر تشنه باز نا مواک کنیم خود بکنار ره جاه آمد که کو ناب رسن
بسته فروهلید و بجنبید و برکشید آن کوزه را خنم شد و درین حالت ابلیس رهزن
در خاطر برهمن انداخت که این راجپوت همگی اموال خود را قبل کشیده بطور
عیان و مشاهده بمن نوشته دله که اگر درین سفر مدت من سپری شود
ده عیب ابدی لب آرم بنوار را با باد صلاح من آنکه برگشته لگدی بر پشتش دله
او را سرنگون در چاه افکنم تا غرقه گرداب اجل گردد و مال و متاع او را
در تصرف خود دارم چون این عزیمت نادرست در خاطر او تصمیم یافت از نیم
راه برگشته آهسته آهسته چون مور ره قدم در راه نهاد و مسامع را
حیوت را از آواز پای نرس آگهی نشد خود را نزدیک او رسانیده لگدی
بر پشتش بنوعی زد که او بیهوش گشته و یکباره او را اگر رفته
بسوی خانه خود بگرفت طرزی بد از چشم وفا از جهانیان
نیابد بغیر مکر و دغا از جهانیان   خواهی که عمر خود بسلامت بسر بری
سیمرغ وار باش جدا از جهانیان   رنجی که را راجپوت
از آن برهمن کشید   دیدم ز یار من بجدا از جهانیان
راجپوت سرنگون افتاده و غوطه خورده بالای آب چاه گشت
و دستها که در آن گرفت و دیده و آنگه ده هر سو نگریست و زان
ظلمت آباد روشنی در طاق منظرش در آمد صورت زیبا دیده
افروز از دستار نمایان بود که سر بر آورد زان ظلمت خانه بند که اندرون

آن جوان

آن جوان مردانه سخت جگر بود دست بر خنجر زده گفت بگو تو کیستی وگرنه
ترا به خنجر از هم بگذرد هم آن نازنین آواز آشنا را که بگوشش آشنا بود
شناخته بانگ داد که ای یار جانی و ای سرمایه جاودانی عمر زند
گانی چه میگویی من همخوابه توام   چه حاجت آنکه برداری ز مهر کینم
خنجر   بمیرد ابا که بهر موی کشته بر تنم خنجر چون بمجرد شنیدن این
صوت حسن زده خود را بدو رسانید و دیده شوق را بجلوه جمال
او روشن ساخت دربند او را در آغوش کشید و بعد دو سال احتمال
بکر بستند چنانکه از شوذیه انگشتان انگاه دریابند خواهی که بدست
آری آن گوهر یکتا   مردانه بزن غوطه بدریای محبت پس آن
زن ماجرای محبت آمود خود را فرا رسیدن ابی او زده بود دل را
بیرون ریخت راجپوت ز عفت و قاعفت و صلاح او صدگونه تحسین
بر زبان راند و اندیشه شگرف و فکر ژرف بجا آورد که خود را او
ازان غرق آب وحشت چگونه رهایی دهد خنجر از کمر برکشیده و رخنه ها
در چاه پدید آورد و بناخن انگشت پا دران سوراخها بند کرده
چون مورچه بی پر بالا صعود نمود و موری تنگ ساخت کردن
ز قعر چاه بر آمده بمدد حکمت ازان مهلکه وحشت اثر مستخلص یافته
برلب چاه جلوه گستر شد و بعضی که ازین نموده اند که او تنها
یکی رخنه دیده که جانوری سر دران میخورد چون دران آب
تعمق و تامل نموده دید که آن جانوریست که انرا بزبان هندی

سهو